

رمان سبجان | کاربر mahdieh83 انجمن یک رمان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان ماهی

دانلود رمان هاله ماه

دانلود رمان ملکه تنهایی

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است

[www.1roman.ir](http://www.1roman.ir)

خلاصه :

یک آینه نفرین شده باعث زندانی شدن روح چندین نفر از جمله سبحان می شود.

به نظر شما این مشکل به دست چه کسی حل می شود؟

آیا کسی می تواند آینه را از بین ببرد؟

و بقیه داستان...

سخن نویسنده:

سلام دوستان

افراد اصلی این داستان واقعی هستند ولی داستان کاملا ساختگی ست.  
امیدوارم از رمانم خوشتون بیاد.

«سوم شخص»

چند سال پیش یه پسر بچه که خوشگل و بانمک بود در مشهد زندگی میکرد، اسم این پسر بچه سبحان بود؛ سبحان حسینی.

همه عاشق سبحان بودن حتی غریبه هایی که یک بار میدیدنش، پسر بچه ی تپل و سفید با قیافه ای بانمک و تو دل برو، اما این چیزا آن چنان مهم نیست؛ مهم داستانی ست که میخوامم برایتان بگویم، این پسر بچه خیلی شر و شیطان و البته باهوش و زرنگ بود، جوری که خیلی بیشتر از سن خودش میفهمید.

مامانش تصمیم گرفت براش تخت و کمد جدید بخره، با سبحان رفتن بازار ولی سبحان هیچ کدوم از تخت و کمدهارو نپسندید، اون موقع سبحان سه سالش بود؛ دست از پا دراز تر با مامانش برگشتن خونه ولی در کمال تعجب یه کمد و تخت و آینه چوبی توی کوچه و جلوی در آپارتمانشون بود.

سبحان تا اون رو دید خوشحال دوید طرفش و گفت:

سبحان: مامان مامان من همینو میخوام، خیلی خوشگله!

مامانش متعجب از اینکه این کمد از کجا پیداش شد و متعجب تر از اینکه چه جوری سبحان میون این همه تخت از این خوشش اومده گفت:





مامان: پسرم آخه معلوم نیست این برای کیه، بعدم تو اون همه تخت خوشگل دیدی این دیگه چیه؟ برای چی اون ها رو انتخاب نکردی؟

سبحان: من اینو دوست دارم، تورو خدا.

خلاصه انقدر اصرار کرد که مامانش رو راضی کرد وسایل رو ببرن خونه، مامانش زنگ زد به باباش که بیاد و کمک کنه تا تخت و کمد و آینه رو ببرن بالا، با همدیگه اونا رو بردن توی اتاق سبحان و خوب تمیزش کردن، اونقدر بد نبود، یعنی تمیز بود فقط مدلش قدیمی بود؛ ولی بازم بد نبود.

اتاق سبحان رو چیدن و رفتن بیرون، باباش هم حاضر شد و رفت شرکت، سبحان خوشحال از تخت و کمد جدید خودش رو به زور برد روی تخت و دراز کشید. جالب اینجا بود که تشک تخت کاملا تمیز بود؛ سبحان داشت اتاقش رو دید میزد که احساس کرد یه چیزی تکون خورد. سرش رو برگردوند اما چیزی ندید، دوباره به حالت اول برگشت که حس کرد یه چیزی افتاد روی زمین. سرش رو برگردوند که دید یه تیکه کاغذ جلوی کمدش افتاده روی زمین، خودش رو از روی تخت انداخت پایین و کاغذ رو برداشت. رفت بیرون و کاغذ رو به مامانش نشون داد، مامانش خیلی عادی شروع کرد به خوندن کاغذ اما کم کم رنگش پرید و گلوش خشک شد.

مامانش گفت:

مامان سبحان: سبحان این رو از کجا آوردی؟

سبحان: افتاده بود رو زمین.

مامانش دوباره با ترس به کاغذ نگاه کرد و گفت:

مامان سبحان: چیزی نیست برو.

سبحان رفت توی اتاقش و تصمیم گرفت با اسباب بازی هایش بازی کند، اسباب بازی هایش را روی زمین ریخت و شروع به بازی کرد؛ از اونطرف مامان سبحان داشت با ترس به کاغذ نگاه میکرد، روی کاغذ با خط خرچنگ و قورباغه‌ای با خودکار قرمز نوشته بود:

( اگر این را به خانه‌ات بیاوری انگار مرگ را به خانه ات آورده‌ای )

مادرش کمی فکر کرد و بعد کاغذ را روی این گذاشت تا بعدا دوباره نگاهی بهش بندازد؛ با فکری مشغول شروع به آشپزی کرد اما با صدای جیغ سبحان که کم‌کم آرام تر میشد قاشق از دستش افتاد و بدوبدو خودش را به اتاق سبحان رساند و در را باز کرد، اما با چیزی که دید زبانش و همچنین دست و پایش قفل شدند. شوکه شده بود و نمیدانست چه کار کند، سبحان تا نصفه در آینه فرو رفته و بیهوش بود، بدون اینکه آینه شکسته باشد! کمی بعد مریم (مامان سبحان) به خودش آمد و جلو رفت و سعی کرد سبحان را از آینه بیرون بکشد، اما هر کاری کرد نشد که نشد؛ از آنطرف هم میترسید آینه را بشکند و سبحان کاریش شود.

به شوهرش زنگ زد که سریع خودش را برساند، نبض سبحان را گرفت که خدا رو شکر میزد، همانجا نشست که احساس کرد بوی سوختنی می‌آید؛ سریع پرید بیرون و گاز رو خاموش کرد. به غذای بیچاره که مثل کلاغ سیاه شده بود نگاهی انداخت و دوباره به اتاق برگشت اما با دیدن تصویر روبه رویش خشکش زد.

سبحان داشت با اسباب بازی هایش بازی میکرد و برای خودش شعر میخواند، گیج شده بود و نمیدانست که این ها چه معنی‌ای میدهد؟ مگر میشود؟ سبحان سرش را برگرداند و نگاهی به مریم انداخت اما مریم برای اولین بار با نگاه سبحان به خودش

لرزید و حس کرد نگاه سبحان با نگاه سه ساله فرق میکند و یا به عبارتی سرد و خشک است.

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شد که همان موقع زنگ در را زدند، در را باز کرد و شوهرش را پشت در دید؛ شرمنده از اینکه او را به خاطر چیزی که اصلا وجود نداشت به اینجا کشانده بود از جلوی در کنار رفت و وقتی شوهرش وارد شد داستان را برایش تعریف کرد. شوهرش حرفش را باور نمی‌کرد ولی به خاطر آرام شدن همسرش گفت که باور کرده؛ سعی کردند موضوع را فراموش کنند و تا حدودی موفق شدند اما... چند روز بعد اتفاقی افتاد که زندگی آن‌ها را زیر و رو کرد، مادر سبحان خرید بود و پدرش در حال تماشا کردن تلویزیون بود؛ ناگهان علی (پدر سبحان) صدای وحشتناک چیزی را از پشت سر شنید. برگشت که دید سبحان پشت سرش ایستاده، تعجب کرد و گفت:

علی: بابایی! این صدای چی بود؟ تو هم شنیدی؟

سبحان خنده‌ای کریه کرد و خرناسی کشید که علی گفت:

علی: سبح... سبحان ت... تویی؟

از گوشه چشمش برق چیزی را دید، سرش را چرخاند اما برق چاقویی که در دست سبحان بود لرزه به تنش انداخت. سعی کرد فرار کند اما سبحان چاقو را جلوی او گرفت و چاقو در شکم علی فرو رفت؛ علی دولا شد و روی زمین افتاد و زمزمه کرد:

علی: تو سبحان نیستی!

سبحان گفت:

سبحان: آره من سبحان نیستم، ولی دیگه مهم نیست چون تو دیگه وجود نداری، تو مردی!

اشکی از گوشه چشم علی چکید و روی زمین افتاد، کم کم چشمان علی بسته شد و از هوش رفت.

«سه ساعت بعد»

در را پشت سر هم میزدند اما علی بی جان روی زمین افتاده بود، در آخر در با کلید یدکی باز و مریم هراسان وارد خانه شد و با دیدن منظره رو به رویش سریع به سمت همسرش رفت اما دیگر کار از کار گذشته و علی مرده بود.

مریم شروع به گریه کرد، بلند شد و به سمت اتاق سبحان رفت تا ببیند چه کار میکند اما با دیدن نوشته ی روی آینه چوبی بر سر جایش میخکوب شد.

روی آینه با خون که حالا خشک شده بود نوشته بود:

( دفعه بعد با خون پسرت برات نامه مینویسم )

زانو هایش تا شد و روی زمین افتاد و بهت زده به پسرش که با لبخندی ترسناک به او نگاه میکرد نگاه کرد، گفت:

مریم: تو کی هستی؟

سبحان: من مالک این چیز هایی هستم که بدون اجازه آوردی خونهت، حالام باید تاوانش رو پس بدی.

مریم با تردید نگاهی به سبحان انداخت و تازه متوجه شد منظور او به کمد است؛ گفت:



مریم: چرا با شوهرم اون کارو کردی؟ اون چه گناهی کرده بود؟ خیلی پستی، خیلی.  
 با عصبانیت بلند شد و به سمت سبحان رفت که ناگهان سبحان غیب شد، گیج به  
 اینطرف و آنطرف نگاه کرد ولی سبحان را ندید؛ انگار مثل شکلات آب شده و درون  
 زمین رفته بود و وقتی کسی را پیدا نکرد از اتاق خارج شد.

\*\*\*

«یک سال بعد - ساعت دو و سی و پنج دقیقه ظهر - مریم»

-سبحان مامان تو با خاله برو قول میدم بهت خوش میگذره، تازه خاله میخواد برات  
 کلی خوراکی بخره‌ها!

سبحان: باشه مامان جون میرم.

-آفرین پسرم که انقدر تو آقایی، برو عزیزم خداحافظ.

پیشونیش رو ب\*و\*س کردم و با شیما فرستادمش، بعدم نشستم و به نسترن گفتم:

-وای نسترن من خیلی میترسم، دست و پاهام همه یخ کرده داره میلرزه.

نسترن: نگران نباش همه چیز رو بسپار به خدا، منم یکم استرس دارم ولی مجبوریم.

-آخه اینکار حرومه.

نسترن: ولی مجبوریم، اون هر شب میاد به خواب سبحان و اذیتش میکنه، تو این

مورد اشکال نداره مجبوریم روحشو احضار کنیم.

-راست میگی، دلم برای سبحان خیلی میسوزه ولی کاری از دستم بر نمیاد.

نسترن: ای‌شالله که این روش جواب میده.

-خدا کنه.

از همون یک سال پیش تا حالا سبحان هر شب خواب بد میبینه و از خواب میپره، هر چی سعی کردیم از راه های دیگه درستش کنیم نشد و حالا مجبوریم روح علی رو احضار کنیم که ببینیم کی کشتش؟ ببینیم مشکل سبحانم به همون ربط داره یا نه؟ تا یک ساعت دیگه هم یکی که این کارهست میاد تا با هم روحو احضار کنیم. خیلی استرس دارم، انقدر فکر و خیال کردم که زنگو زدن، درو باز کردم؛ همون مدیومه بود. همونی که میخواست کمکمون کنه اومد تو و نشست، رفتم و اون کاغذی رو که روز اول سبحان به من داده بود آوردم و بهش نشون دادم، گفت که باید کارو شروع کنیم.

یک مشت مهره که روی هر کدوم چند تا حرف انگلیسی نوشته بود رو در آورد و ریخت روی زمین، مهرهها مثل تاس بودن و هر طرفشون یه حرف بود؛ کمی پخششون کرد و به من گفت برم برق ها رو خاموش کنم و یه چراغ خواب کم نورم بیارم، هر کاری که گفته بود انجام دادم و نشستم.

چراغ خواب رو روشن کرد و گذاشت وسط میز؛ نور چراغ خواب روی صورت هامون می افتاد و فضا رو ترسناک تر میکرد، مدیوم مهرهها رو توی مشتش گرفت و به ما گفت:

مدیوم: هر اتفاقی افتاد از جاتون تکون نمیخورین.

سرمون رو تکون دادیم که شروع کرد:

مدیوم: علی اگه الان اینجایی خودت رو نشون بده!

هیچ اتفاقی نیفتاد که دوباره گفت:

مدیوم: علی اگه الان کنار مایی یه نشونه به ما بده.

یکم گذشت که صندلی چرخدار کنار خونه شروع به چرخیدن کرد، داشتم از ترس میمردم. مدیوم گفت:

مدیوم: حالا دیگه میدونیم اینجایی علی، لطفاً به سوال‌های ما جواب بده جون پسرت در خطر.

یکدفعه صندلی با صدای بدی افتاد روی زمین. گفت:

مدیوم: چه کسی تو رو کشت؟

و بعد مهره‌ها رو ریخت روی میز، مهره‌های دور رو کنار زد و مهره‌هایی که وسط مهره‌های دیگه مرتب کنار هم چیده شده بودن رو خوند. به انگلیسی نوشته بود:

(سبحان)

مهره‌ها رو جمع کرد و گفت:

مدیوم: ولی اون فقط یه بچه‌ست و نمیتونه پدر خودش رو بکشه، مطمئنی اون خود سبحان بوده؟

دوباره مهره‌ها رو ریخت روی میز و مهره‌های اضافی رو کنار زد که دیدیم نوشته:

(نه)

مدیوم: اون کی بوده؟ خواهش میکنم بهمون بگو علی.

(اون آینه نفرین شده است)

مدیوم: اون کی بوده؟

(صاحب آینه)

مدیوم: مگه مشکل از کمد نبوده؟

( آینه...آینه...آینه رو از خونه بندازین بیرون )

مدیوم: صاحب آینه کیه؟

(روح خبیث)

مدیوم: اون کیه؟ برای چی صاحب آینه است؟

(روح خبیث...خیابان...کوچه...پلاک...)

با تعجب نگاهی به مدیوم و نسترن انداختم که اون ها هم با تعجب نگاهم کردن، اون یه آدرسی داده بود؛ حتما یه ربطی به آینه داره.

مدیوم گفت:

مدیوم: به روح خبیث ربطی داره؟

(خیابان...کوچه...پلاک...!)

دوباره همون آدرس رو گفت، دیگه مطمئنم یه ربطی داره.

گفت:

مدیوم: ممنون برای راهنمائیت، خدانگهدار.

بعد هم اشاره کرد که برق ها رو روشن کنم، رفتم و برق ها رو روشن کردم و بعدم

نشستم؛ چراغ خواب رو خاموش کرد و گفت:

مدیوم: باید برین به این آدرس، من مطمئنم بهتون کمک میکنه ولی نمیدونم چه کمکی؛ هر خبری شد حتما به من خبر بدین.

بلند شد و خداحافظی کرد و رفت، بعد از رفتنش یکم با نسترن حرف زد و بعد ازم خداحافظی کرد و رفت.

نشستم و شروع کردم، یک ساعت دیگه شیما سبحان رو میاورد.

\*\*\*

«دو روز بعد - ساعت نه صبح»

توی این دو روز سبحان خیلی بیشتر از قبل کابوس میبینه، میترسم اتفاقی براش بیوفته، الانم داریم با نسترن میریم به همون آدرس.

سبحانم دوباره گذاشتم پیش شیما، وقتی رسیدیم نگاهی به دور و بر انداختم، تقریبا بالا شهر بود و وضعشون خوب بود؛ خیلی محله شیکی بود ولی الان این چیزا مهم نبود.

رفتیم جلو و پلاک رو پیدا کردیم، یه در سفید که تا بالا پر از شکوفه های سفید بود، زنگ رو زدیم که بعد از چند ثانیه یکی گفت:

غریبه: بله؟

-بخشین میشه در رو باز کنین؟ ما یه کار خیلی مهم داریم.

غریبه: چه کار دارین؟

-خواهش میکنم کارمون خیلی حیاتیه، فقط چند دقیقه.

غریبه: باشه الان میام.





وا! اصلا درو باز نکرد، این دیگه کیه؟ چند دقیقه بعد یه خانم مسن اومد دم در و گفت:

خانمه: بله؟ چیکار دارین؟

-سلام ببخشین مزاحم شدیم، ما در مورد یه آینه میخوایم باهاتون صحبت کنیم اگه...

خانمه: نه نه اصلا، من با شما هیچ حرفی ندارم بفرمایین خانم بفرمایین.

-تو رو خدا خانم موضوع مرگ و زندگیه خواهش میکنم، ما یه آینه جلوی در خونمون پیدا کردیم، از وقتی اون آینه رو پیدا کردیم اتفاقات عجیبی داره می افته و ما مطمئنیم از آینه ست، این آینه باعث مرگ همسر من شده؛ دو روز پیش روحش رو احضار کردیم و از آینه ازش سوال کردیم که آدرس این جا رو داد.

خانمه: نه من دیگه نمیتونم یه بدبختی دیگه رو تحمل کنم، برین، از این جا برین من نمیتونم چیزی بهتون بگم.

-خانم خواهش میکنم، التماستون میکنم، تو رو خدا هر چیزی بخواین ما بهتون میدیم فقط بگین.

خانمه: من چیزی نمیخوام، فقط نمیخوام دوباره توی دردسر بیفتم.

-شما دلتون میاد پسر بچه‌ی من به خاطر این کار شما براش اتفاقی بیفته؟ خانم خواهش میکنم.

خانمه: باشه... باشه میگم ولی...

-ولی چی؟

خانمه:هیچی هیچی بیاین تو تا بگم.

رفتیم تو و رفتیم توی خونهش نشستیم که شروع کرد به تعریف کردن:

خانمه:من چند سال پیش یه پسر داشتم به اسم مهدی،خیلی پسرمو دوست داشتم؛ یه روز رفتیم براش کمد بخریم و مهدی از یه کمد و تخت و آینه‌ی چوبی خوشش اومد، براش خریدم و اومدیم خونه. مهدی خیلی اونا رو دوست داشت و همیشه جلوی آینه می ایستاد تا خودش رو ببینه،اما آینه خیلی عجیب بود، تصاویری رو نشون میداد که توی واقعیت وجود نداشتن. مثلا کنار مهدی یه سگ هار توی آینه دیده میشد ولی وقتی نگاه میکردی هیچی نبود، من احمقم یک درصد احتمال ندادم که شاید خطر داشته باشه و گذاشتم آینه توی خونه بمونه؛ولی یه روز مهدی تغییر کرد،انگار یه غریبه اومده بود توی جسم مهدی دیگه نمیشناختمش،حتی یه بار میخواست منو بکشه؛ بعد از اون رفتیم پیش یه نفر که خیلی معتبر بود تا به ما بگه چی شده.

اون گفت:این آینه نفرین شده است و خیلی قدیمیه و مال تقریبا صد سال پیشه،آینه برای یه دختر بچه بوده که اونو خیلی دوست داشته ولی وقتی دختر بچه میمیره آینه رو برای خودش میگیره و هر کسی که بهش نزدیک بشه رو نفرین میکنه،این آینه همون آینه‌ایه که شما برای پسرتون مهدی گرفته بودین؛تا حالا نفرات دیگه‌ای هم پیش من اومدن که با همین آینه براشون مشکل پیش اومده به خاطر همین آینه رو خوب میشناسم. اسم آینه از همون خیلی وقت پیش شده آینه نفرین شده،خیلی ها به همین اسم میشناسنش.

من گفتم:

- حالا باید چیکار کنم؟ انگار پسرم یکی دیگه شده.



اون گفت: اون دختر روح پسر تو آینه زندونی کرده، روح بچه هایی هم که قبل از پسر تو آینه رو داشتن توی آینه است، اون دختر چون خیلی آینه رو دوست داشته الان هر کسی که بهش نزدیک میشه رو روحش رو زندونی میکنه، باید تمام آینه رو بگردی. پشت آینه و هر جا که به ذهنت میرسه رو بگردی و یه چیزی برای شکستن آینه پیدا کنی، راهش فقط همینیه؛ حتی اگه آینه رو بندازی بیرون باز هم روح پسر تو زندونیه، با هر وسیله ای هم آینه نمیشکنه فقط باید یه چیزی از دور و بر یا توی آینه پیدا کنی تا با اون بتونی آینه رو بشکنی؛ تمام افراد قبل از تو نتونستن اون رو پیدا کنن اما اگه تو بتونی روح تمام افرادی که داخل اون زندونی هستن آزاد میشه، پسر تو هم آزاد میشه. من بعد از اون در به در دنبالش گشتم ولی هیچی پیدا نکردم، روح پسر من هنوز اون تو زندونیه، پسر تو هم کم کم روحش زندونی میشه و باید سعی خودت رو بکنی تا بتونی پسر تو رو و تمام افراد قبل از اون رو و پسر من رو آزاد کنی؛ اگه این کارو بکنی واقعا ازت ممنون میشم. پسر من بعد از اون اتفاق گم و گور شد ولی اگه روحش آزاد بشه دوباره برمیگرده، سعی خودت رو بکن، خواهش میکنم! اولش هم که میترسیدم در این مورد حرف بزنم به خاطر این بود که میترسیدم دوباره پسر من اذیتم کنه ولی وقتی دیدم چون پسر تو در خطر دلم سوخت و گفتم تو مشکل منو پیدا نکنی.

-یعنی... یعنی چی؟ مگه میشه؟

خانمه: آره همه ی اینا واقعیه متأسفانه.

-ای وای! چقدر وحشتناک!

نسترن: ممنون که بهمون گفتین ما هم تمام تلاش خودمون رو میکنیم و برای پسر تو هم خیلی متأسفیم، خدا نگهدار.

بلند شدیم و خداحافظی کردیم و رفتیم بیرون؛ سوار ماشین شدیم و رفتیم تا سبحانو از شیما بگیریم.

\*\*\*

«ساعت چهار و سه دقیقه بعد از ظهر»

خیلی ذهنم درگیر این موضوع شده و باورم نمیشه که یه همچین چیزی هم وجود داره ولی از صبح دارم در به در دنبال اون وسیله‌ای میگردم که خانمه گفت باید پیدا کنی و باهاش آینه رو بشکنی اما هیچی دست گیرم نشده؛ زیر آینه و پشتش رو کامل و با دقت نگاه کردم، زیر فرش جای آینه رو گشتم، جای دیگه‌ای هم نداره که بخوام بگردم دیگه واقعا دارم دیوونه میشم. نمیدونم کجا رو بگردم، همینجور تو فکر بودم و داشتم فکر میکردم که آینه ممکنه چه جای دیگه‌ای داشته باشه که توجهم به چیزی جلب شد که از دیروز تا حالا ندیده بودمش؛ بین چوب‌های دور آینه یه درز کوچیک بود، با خوشحالی رفتم توی آشپزخونه و یه چاقو برداشتم و رفتم جای آینه، چاقو رو کردم لای درز چوب و کشیدم ولی شکست، یه چاقوی بزرگ و محکم آوردم و لای درز چوب کردم و کشیدم اما هر کاری کردم نشد، خسته شدمو دست از کار کشیدم. چند تا نفس عمیق کشیدم و دوباره شروع کردم، دیگه داشتم خسته میشدم که آینه... تق صدا داد و چوب هاش از هم جدا شد و آینه محکم خورد روی سرامیک‌ها ولی هیچیش نشد، نگاه کردم که دیدم توی چوب‌های آینه یه بطریه! بطری رو با ترس و لرز برداشتم که دیدم توش یه چیزیه؛ وقتی دقت کردم دیدم توش پر خون شدو تا جای در بطری پر خون بود.

ترس رو کنار گذاشتم و بطری رو بلند کردم و محکم کوبوندم روی آینه، یه بار دیگه هم همین کار رو کردم که آینه و بطری با صدای بلندی ترکیدن و خون های توی بطری ریخت روی زمین و کم کم تبدیل به سیزده تا بچه شد که...

وای خدای من! سبحان بود اما نصفه بود! یعنی ناقص بود و خیلی از اعضای بدنش نبودن، یعنی... یعنی نصف روحش رفته بوده تو آینه و اگه دیر می جنبیدم کل روحش زندونی میشد.

میخواستم بغلش کنم ولی میترسیدم، آخه شکلش خیلی ترسناک بود، کم کم اون بچه ها محو شدن و دیگه ندیدمشون؛ یکدفعه سبحان اومد جلوم و داد زد:

سبحان: وای مامان! مامان... اگه بدونین من یکی رو دیدم که شبیه خودم بود! خیلی شبیه خودم بود خیلی، وای مامان خیلی باحال بود ولی یکدفعه دیگه ندیدمش، هر چی میگردم پیداش نمیکنم؛ مامان مریم بیا بریم بگردیم با هم پیداش کنیم.

خندیدم و بغلش کردم، خدایا شکر که به خیر گذشت، خدایا شکر.

یکدفعه یه فکری به ذهنم زد، به سبحان گفتم:

-سبحان مامان بدو برو حاضر شو میخوایم بریم خونه دوست جدید مامان، یه خانمهایه که یه پسر کوچولو دارن، بدو!

سبحان با خوشحالی دوید سمت اتاقش تا حاضر بشه؛ منم رفتم تو اتاقم تا حاضر بشم و با سبحان بریم خونه همون خانم که اسم پسرش مهدی بود و اون داستانها رو برام تعریف کرد. وقتی حاضر شدم سوئیچ رو برداشتم و رفتم بیرون، با سبحان سوار ماشین شدیم و رفتیم خونه همون خانم؛ زنگ زدیم که در باز شد و ما رفتیم تو، یکدفعه خانم مثل جن بو داده از خونه پرید بیرون و منو بغل کرد!



خانمه:وای عزیزم ممنون پسر من رو نجات دادی، نمیدونم برات چیکار کنم قربونت برم.  
خندیدم و گفتم:

-خواهش میکنم،راستی من اسم شما رو نمیدونم هنوز،اسم من مریمه.

خانمه:منم پرینازم،خیلی بهت مدیونم عزیزم بیا تو ببخشین بیرون نگهت داشتم.  
بعد یه نگاه به سبحان کرد و گفت:

پریناز:این آقای خوشگل پسرته؟ سبحان؟

-بله.

خم شد و سبحان رو بغل کرد،گونهش رو ب\*و\*س کرد و گفت:

پریناز:بفرمایین خواهش میکنم،بفرمایین تو.

رفتیم تو و نشستیم که یه پسر بچه گیج که داشت چشمش رو میمالید از اتاق اومد  
بیرون و گفت:

پسر بچه:سلام.

-سلام عزیزم،شما آقا مهدی هستی؟

پسر بچه:آره خاله،شما دوست مامانمین؟

-آره خاله،بیا اینجا ببینمت.

اومد جلو،خیلی بانمک بود؛مخصوصا اینکه چشمش به زور باز میشد از بس که  
گیج بود. پیشونیش رو ب\*و\*س کردم و گفتم:

-منم خاله مریمم،اینم پسر گلم آقا سبحان.

مهدی رو به سبحان گفت:

مهدی: سلام سبحان خوبی؟ میای بریم تفنگ بازی؟

سبحان با خوشحالی از روی مبل پرید پایین و گفت:

سبحان: آره بریم.

دست همو گرفتن و رفتن توی اتاق و شروع کردن به تفنگ بازی، به کارهاشون و اینکه

چقدر زود با هم دوست شدن خندیدم و منتظر شدم تا پریناز بیاد، گفتم:

-ببخشین زحمت دادم میخواستم پیام اینجا هم شما رو هم آقا مهدی رو

بینم، خیلی بانمکه ها!

پریناز خندید و با یه سینی شربت از آشپزخونه اومد بیرون و به من تعارف کرد بعدم

شربت بچه ها رو برد و اومد کنار من نشست و شروع کردیم به حرف زدن، منم ماجرا

رو براش تعریف کردم.

\*\*\*

«بیست سال بعد - سبحان - ساعت شش عصر»

-وای مامان جان تو رو خدا این کمد و تخت رو بندازیم بیرون بریم یه نو بخریم، به

خدا هر وقت میشینم روش فکر میکنم جنگ شده! از بس که ترق تروق

میکنه؛ همچین صدا میده همسایه ها برقارو خاموش میکنن میرن تو زیر زمین از

ترس بمبارون، اینا دیگه قدیمی شده بریم یکی دیگه...

مامان مریم: باشه بابا سرمو بردی، اصلا بلند شو همین الان بریم بخریم خوبه؟

- آقربون اون سرت بشم که رفته، پس من الان پا می‌شم حاضر می‌شم بریم بخیریم باشه؟

مامان مریم: باشه من که حریف اون زبون تو نمی‌شم، منم می‌رم حاضر بشم. مثل فشنگ از جام بلند شدم و پریدم تو اتاقم که مثل آشغال‌دونی بود، میز تحریرمو نگاه کردم که...

روم به دیوار تنها چیزی که نبود میز تحریر بود، کاغذای به هم ریخته وسط میز پخش شده بود و ل\*\*ب تاپم روشن افتاده بود، پوست های موز و پرتقال هم که دیگه بیداد میکرد، آشغال تراش های مداد طراحی که تا سقف رفته بود اصلا روم سیاه! دست از دید زدن اتاقم برداشتم و در کمد رو باز کردم تا حاضر بشم.

به به به به، یه لباس تمیز درس درمون ندارم بپوشم، همش لکه توی کمد چپونده شد جوری که درو باز کردم فکر کردم سیل اومده، والا!

به زور یه دست لباس که صدر احمد (خخ) به لباسای چارلی چاپلین در آوردم و پوشیدم؛ وقتی کامل حاضر شدم رفتم و توی آینه خودم رو نگاه کردم، یکم قیافم رو بر انداز کردم، در کل خوشگل بودم و بلند گفتم:

- بنازم تیپ و قیافه رو!

اما تو دلم یه پوزخند زدم و به خودم گفتم:

- آره جون خودت، با این لباسای زاغارت و اون جوراب سوراخت دیگه تیپ و قیافه می‌مونه؟ ماشالله جورابت دست لایه ازون رو از پشت بسته از بس که سوراخش گشاده، حالا پیش خودمون بمونه دیگه آخه کی می‌خواه ببینه؟



لباسایی که پوشیده بودم عبارت بود از یه شلوار سبز لجنی با یه بلیز صورتی و یه کت قرمز، جوراب هامم که مستحضر هستین شست پام از سوراخش زده بود بیرون، یعنی مطمئنا من از این در میرفتم بیرون همه فکر میکردن قیامت شده. با مامان رفتم بازار که رسیدیم به یه مغازه که خیلی تختاش خوشگل بود، ساده و شیک بود با خوشحالی اومدم پا بذارم توی مغازه که با صدای جیغی از جام پریدم. یا خدا نکنه تو راه یکی رو کشتم نفهمیدم؟ حتما یه مورچه رو، والا! سر ظهری مخم تاب برداشته، یکدفعه یه خانمه پرید جلوم و گفت:

خانمه: آقا کفشاتون رو در بیارین با کفش نیان، مگه نمیبینین اینجا فرشه؟ کفشاتون رو بذارین توی پلاستیک.

و اما معضل بزرگ جورابم! رو به مامان گفتم:

-مامان همین الان به من الهام شد نباید تخت و کمدم رو عوض کنم، نظرتون؟

مامانم گفت:

مامان مریم: لوس نکن خودتو برو تو.

و بعد هلم داد تو، نه به دو دقیقه قبل به زور راضیش کردم بیاد نه به حالا، کفش هام رو در آوردم که سوراخ جورابم بهم دهن لقی کرد؛ به خودم گفتم:

-ببین سبحان تو که کاری از دستت برنمیاد مجبوری! میفهمی؟ مجبور، سعی کن یه جوری راه بری که دیده نشه.

بعدم مثل چلاق ها شروع کردم به راه رفتن، رسیدم به جای مورد نظر و یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-خب تا این جا که خوب پیش رفت.

بقیه جا ها رو هم مثل فلج ها رفتم و بالاخره تخت مورد نظرم رو پیدا کردم ولی نمیخواستم کمد بگیرم، میخواستم کمد دیواری بزنم؛ رفتم به مسئولش بگم که دیدم همه مغازه‌ی به اون بزرگی یکدفعه ساکت شد، یه نگاهی کردم که دیدم بله! همه نگاه ها روی زمین و جوراب جر خورده‌ی بنده دوخته شده، نفهمیدم چه جوری از خجالتم از مغازه با مامان اومدیم بیرون؛ از آخرم چیزی گیرمون نیومد و از بازار رفتیم بیرون و راه افتادیم به سمت ماشین، یکدفعه حس کردم یه کفش ندارم!

نگاه کرد که دیدم کفشم توی گل ها گیر کرده و من دارم با جوراب (سوراخ) راه میرم، برگشتم و کفشم رو از توی گل در آوردم و یه نگاه بهش انداختم و یهه نگاه هم به جورابم که پر گل شده بود انداختم و جورابم رو در آوردم، یه دستمال از توی جیبم در آوردم و کفشم رو باهاش رو تمیز کردم که یکدفعه حواسم جمع شد.

آخ امروز چه روز نحسیه، اخیانا سیزدهم نیست؟ دستماله امانت عمه خانم مغول بود، یه نفس عمیق کشیدم و نشستم تو ماشین و مامان هم نشست و راه افتادیم سمت خونه؛ وقتی رسیدیم اول از همه برای اولین بار در عمرم پریدم توی حموم تا بشورم، حالا چی رو؟

خب معلومهدستمال عمه خانم مغول! اگه تمیز نمیشد باید اشهدم رو جلو جلو میخوندم و رو به قبله میخوابیدم.

انقدر دستمالو چلوندم که تمیز شد، یه دستمال گلدوزی بود که برای عمه بود و توی جیب من مونده بود، دستمالو پهن کردم و از توی حموم اومدم بیرون که چون پای بنده خیس بود با کله رفتم رفتم تو دیوار.

خدایا کرمت رو شکر، دیگه کلکسیون درد و بدبختیام تکمیل شد!



بلند شدم با سر داغون شده رفتم توی اتاقم و با پام پوست های تخمه رو از روی تخت کنار زدم و خوابیدم.

\*\*\*

-به به سلام فاطمه خانم، خوب هستین؟

فاطمه خانم: سلام خاله جان ممنون شما خوبی؟

-آره راستی علی کجاس؟

فاطمه خانم: الان میاد خاله جان یه کاری داشت گفت زود میاد.

همون موقع زنگو زدن، بلند شدم و درو برای علی باز کردم؛ آهان راستی یادم رفت فاطمه خانم و علی رو معرفی کنم، فاطمه خانم دوست صمیمی مامان مریم من و علی هم پسر فاطمه خانمه. من تا قبل از دیدن علی فکر میکردم خل وضع ترین آدم روی زمینم ولی با دیدن علی نظرم برگشت و فهمیدم که خل وضع تر از منم هست. علی یه پسر فوق العاده شوخه که همیشه یه جواب طنز تو آستینش داره، با حس خفه شدن دست از فکر کردن برداشتم و یه نیشگون از پهلویش گرفتم که ولم کرد، آخیش راحت شدم؛ رو به علی گفتم:

-سلام عرض شد، نمیگی یه وقت خدایی نکرده زبونت لال من خفه شم؟ هان؟

علی: سلام عرض شد دوست عزیز تر از بوق، بعدم باید به عرضتون برسونم که شما تا حلوای منو نخوری نمیگیری.

-آ باریکلا! خوشم میاد همیشه حرف دل آدمو میزنی.

علی یه پس گردنی بهم زد و گفت:

علی: برو تو بچه پررو.

-عجبا! خونه‌ی منه من باید دعوت کنم نه تو.

بعدم سرم رو مثل بلا نسبت همه بز انداختم پایین و رفتم تو خونه نشستم رو مبل و  
علی که اومد بلیزش رو کشیدم که محکم افتاد روی مبل، عصبی شد و گفت:

علی: خاک تو سرت نمیگی استخون هام بشکنه؟

-تو روزی چند لیوان شیر میخوری؟

علی: سه لیوان!

-پس حرف اضافی موقوف، الان من به قصد کشت تو رو بزمنم تو هیچیت نمیشه دیگه  
چه برسه به حالا.

علی: راست میگیا تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم، فکر نمیکردم تو هم بتونی  
مثل آدم فکر کنی.

-ممنون.

علی: خواهش میشود.

ساکت شدیم و به حرف های مامان هامون گوش دادیم، شب که شد علی و مامانش  
میخواستن برن ولی من انقدر اصرار کردم که علی مجبور شد خونمون بمونه و از  
آخرم انقدر فحش نصیب تن و بدن مبارک بنده شد که حد نداره. یکی نیست بگه  
نونت نبود آبت نبود اصرار کردنت به این پسره‌ی...چی بود؟ والا.

صبح حس کردم بختک افتاده روم، فقط نمیدونم چرا بختکه دیگه خیلی کنه  
بود؛ پلک هامم گرفته بود که نتونم چشمامو باز کنم.

به زور چشمامو باز کردم که انگشت های بختکه رفت تو چشمم، صبر کن  
ببینم... مگه بختک انگشت داره!؟

وای علی لهت میکنم، به زور بلند شدم و دور خونه دنبال علی راه افتادم، هی اون  
میپرید روی مبلا هی من؛ از آخرم داد مامان در اومد که مثل آدم بشینین سر جاتون  
و ما هم خیلی محترمانه نشستیم سر میز و صبحونه مون رو خوردیم، بعدش هم  
دوتایمون به قول مامان سرمون رو کردیم توی این ماسماسک ها، داشتیم با دوستم  
حرف میزدیم که علی پرید روم و گفت:

علی: داری با کی صحبت میکنی؟ راستشو بگو.

- دوستم.

علی: پسره دیگه؟

- پ ن پ، تو چقدر منگلی آخه؟

علی: خیلی... پاشو فیلم جدید گرفتم ببینیم.

- چی هست حالا؟ به خدا اگه بگی فیلم هندیه همین گوشی رو افقی میکنم تو  
حلقه.

علی: از اون جایی که من خیلی حنجره رو دوست دارم هندی نمیدارم، یه چیز دیگه  
میدارم.

- خب حالا چی هست؟

علی: احضار!

- نه قربون دستت همون هندی بذار بهتره.

علی: ترسو! قشنگه بیا ببین ضرر میکنی.

-پوف...باشه بابا جهنم بزار.

علی ذوق مرگ شد و فیلم رو گذاشت فقط میتونم بگم که خاک تو سر علی با این فیلماش، انقدر ترسناک بود که علی نصف فیلم به من نگاه میکرد و مثل دخترا جیغ میزد، یه قیافه‌ی اوا خواهری هم به خودش گرفته بود که نگو! دوست داشتم بلند شم وسط فیلم خودسوزی کنم که طبیعی تر بشه، وقتی به سلامتی فیلم تموم شد یکی زدم تو گوش علی که گفت:

علی: اوا چرا میزنی؟ من الان چک چی رو خوردم؟

-من نمیدونم برای چی زدم ولی تو میدونی برای چی خوردی، خب تو که میترسی بیجا میکنی شاخ بازی در میاری میگی بیا ببینیم؛ نصف فیلمم که فقط به من نگاه میکردی.

علی: نه آخه میخواستم طبیعی تر بشه، دیدم زامبی های تو فیلم زیاد ترسناک نیستن و جو نمیدن گفتم به تو نگاه کنم قشنگ یه زامبی واقعی ببینم بیشتر بترسم.

-...استغفرالله الان یه چیزی بهت میگفتم، پاشو خودتو جمع کن رو مبل و رفتی، قشنگ معلومه نترسیدی.

بلند شدم و رفتم تو اتاقم اما چشمتون روز بد نبینه، هم پامو گذاشتم توی اتاق یه چیز لزوج رفت زیر پام، نگاه کردم که دیدم یه پوست موز ناقابل زیر پای بنده له که هیچ آلبمبو شده. بلندش کردم و یه نگاهی بهش انداختم. بعدش یه تصمیم گرفتم که اگه مامانم میفهمید شاخ در میاورد.

تصمیم گرفتم اتاقمو تمیز کنم، رفتم و به علی هم گفتم بیاد بعدم به سرمون دستمال بستیم و مثل منگل ها آهنگ میخوندیم و جارو و دستمال و تو هوا تکون میدادیم، اصلا یه وضعی بود. علی دستمالو تو هوا تکون میداد و میگفت: علی: وای چقد مستم من، آخ ببین بدنمو راه رفتنمو... بیا وسط بیا وسط.

یه پا دلچک بود واسه خودش وقتی کامل اتاقمو سابیدیم و برق انداختیم مثل مرده متحرک افتادیم روی زمین و خوابمون برد.

آهویی دارم خوشگله فرار کرده ز دستم دوریش براریم مشکله کاشکی اونو میبستم

ای خدا چیکار کنم؟ آهومو پیدا کنم

وای چه کنم وای چه کنم؟ کجا اونو پیدا کنم؟

کاشکی اونو میبستم، کاشکی اونو میبستم.

بالشتو پرت کردم طرف علی که ساکت شد ولی دیگه خواب از سرم پریده بود، همینجوری چشمم بسته بود ولی اجیر بودم که یکدفعه پتو از روم کشیده شد، بلند شدم و گفتم:

-نمیتونی یه خواب خوش بهم ببینی؟ اه اه!

علی: راستشو بخوای نه! اصلا چشم ندارم یه خواب خوش بهت ببینم، حالام پاشو مثل کوآلا چسبیدی به تخت، دلم گرفت پاشو بریم حرم.

-بابا معنوی! الان پا میشم تو برو به سر و وضعت برس که مردم دیدنت خیابون رو با تونل وحشت اشتباهی بگیرن.

علی: ایش!

بلند شدم و صورتمو شستم و بعدم حاضر شدم و با علی سوار ماشین شدیم، با کلی کل کل کردن رسیدیم حرم و رفتیم زیارت، علی هم مثل این پیرزن های نود ساله ی غرغرو چسبیده بود به پنجره فولاد و هی ناله میکرد و هی میگفت:

علی: امام رضا بچه هام از راه به در نرن امام رضا جان قربونت برم از راه دور آمدم!  
یکی زدم تو سرش و گفتم:

-خاک تو سرت تو کجا از راه دور اومدی؟ تو که مشهد زندگی میکنی.

علی: الان از تو پنجره فولاد صدا میاد: دهنهت را ببند! سر هر که را گول بمالی سر من یکی را نمیتوانی.

خندیدم و گفتم:

-خاک تو سرت، شوخی شوخی با امام رضا هم شوخی؟

علی: با امام رضا شوخی نکنم با کی شوخی کنم؟ با توی بی جنبه؟

-بیا بریم الانه که امام رضا با تیپا پرتمون کنه بیرون، بیا بریم با این حرف زدنت از آخر سرت رو به باد میدی، بیا دیگه!

علی: بابا پوسیدم، من که میرم طرqbه تو میخوای بیا میخوای نیا.

-الان من حرفی از نیومدن زدم؟ معلومه که میام برای چی حرف میزاری تو دهن آدم؟

علی: آ باریکلا، خوشم میاد بچهی باحالی هستی؛ الانم میریم طرqbه یه قلیون مشتی میزنیم میایم.

-نه با این یکی موافق نیستم قلیون بی قلیون.

علی: اه اه حالم به هم خورد مثل دخترا حرف میزنی، خاله جون میخوای واست پاستیل بگیرم؟

-زهر مار، پس فردا که ریه هات داغون شد افتادی یه گوشه بعد میفهمی.

علی: باشه بابا مامان ب... نه نه اشتب شد بابا بزرگ! اصلا تو نکش، خوبه؟  
-یس.

علی: پس پیش به سوی طرqbه.

رفتیم طرqbه و کلی گشتیم، علی هم انقدر حرف زد که میخواستم زبونشو از حلقوم مبارکش بکشم بیرون؛ همش شوخیای خرکی میکرد مثلا نشسته بودیم توی آلاچیق و چایی میخوردیم که این آهنگ و گذاشت و بلندش کرد. بقیه ام فقط بهمون میخندیدن:

ای قشنگ تر از پریا، تنها تو کوچه نریا

بچه های محل دزدن، عشق منو میدزدن، عشق منو میدزدن.

یکی زدم پس گردنش و گفتم:

-خاک تو سرت که همون آبروی نداشته مون هم بردی یه آهنگ آدمونا بذار  
حداقل، واس من ترانه میذاره.

علی: خیلی خب بابا نزن الان یه چیزی میذارم حال کنی.

بعدم یه آهنگ کوچه بازاریه قدیمی گذاشت و گفت:

علی: خوبه حالا؟

-اصلا قطع کن خودم میذارم، پسرهی دلک نمیتونه یه آهنگ بذاره.

قطع کرد و من یه آهنگ از ماکان بند گذاشتم که گفت:

علی: خوشمان آمد، خوشمان آمد.

بعدم بلند شد و وسط آلاچیق شروع کرد به قر دادن و مردمم فقط براش دست میزدن و میخندیدن، دیدم دو دقیقه دیگه اونجا بمونیم گشت ارشاد میاد با کاردک علی رو جمع میکنه میندازش بیرون، نتیجه گرفتم که خودم زود تر دست به کار بشم و ببرمش بیرون.

دستش رو گرفتم و به زور از اونجا آوردمش بیرون و گفتم:

-یه شب نمیذاری به آدم خوش بگذره، همش باید کوفت آدم کنی؟

علی: خب اومدیم خوش بگذرونیم دیگه نیومدیم؟

-آره ولی نه اینجوری که پاشی آلاچیقو با کاباره اشتباه بگیری هی قر بدی!

علی: اصلا من میرم خونه مون تو با این اخلاقت نمیذاری به آدم خوش بگذره، بابا بزرگ.

خندیدم و گفتم:

-قربون دستت زود تر برو، کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم.

علی هم خندید و باهم دیگه خداحافظی کردیم و من رفتم خونه.

\*\*\*

«ساعت یازده شب»



وای چه کتاب باحالیه کاش به حرف علی گوش داده بودما، هی میگفت بیا این کتاب رو بخون ولی من گوش نمیکردم و میگفتم مسخره‌ست و از این حرفا ولی خیلی باحاله، سه ساعته نشستم دارم میخونم؛ چند صفحه‌ی دیگه مونده.

کتابه درمورد زامبی‌ها و موجودات فضاییه که به زمین حمله میکنن، وقتی کتابو کامل خوندم گرفتم خوابیدم.

داشتم خواب موجودات فضایی رو میدیدم که با صدای مامانم از خواب وحشتناکم بیرون اومدم:

مامان مریم: سبحان بلند شو مامان عمه اومده، پاشو دیگه.

-هان چیه؟ فضایی‌ها اومدن؟ قوم مغول حمله کردن؟

مامان: چی میگي سبحان؟ دیوونه شدی؟ فضایی چیه؟ قوم مغول چیه؟ هر چند که بی شباهتم نیستن، بالاخره اومدم بگم بلند شو.

صدای در اومد و فهمیدم مامانم رفته، دوباره خوابم برد و این بار عمه‌مو تو خواب دیدم که مثل زامبی‌ها حمله کردن به خونه‌ی ما و درش رو شکستن، بعدم حمله کردن به ما؛ داشتم خوابم رو میدیدم که با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم و دو تا قربون صدقه برای کسی که زنگ زد و من رو از خوابم بیرون آورد رفتم و گوشه‌ی رو برداشتم:

-سلام.

علی: یلام، باز خواب کدوم پادشاهی رو میدیدی که انقدر گیج خوابی؟

-هیچی خواب عمه‌مو دیدم، خدا لعنتت نکنه علی این کتابرو قبل از خواب خوندم بعد تو خواب عمه‌مو دیدم که مثل فضایی‌ها حمله کردن به خونه‌ی ما!

علی زد زیر خنده و شکسته شکسته گفت:

علی: وا...وای خدا...خاک تو...سرت با ای...این خواب هات، فکر کن...عم...عمهت بفهمه، چه شود! یه موجود فضایی ای بهت نشون بده که تا عمر داری اسم عمت رو بشنوی جیغ بزنی.

خندیدم و گفتم:

-راست میگیا، تازه الانم عمه م خونمونه؛ برم تا نیومده خرخرمو بجوه.

علی: باشه برو دعای خیر من بدرقه ی راحت، ایشالله که جون سالم به در ببری.

-حالا توام هی ته دل منو خالی کن، خداحافظ.

علی: قال سنشد عضدک باخیه و نجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما انتما و من اتبعکما الغالبون، فوت!

-خاک تو سرت. خداحافظ.

علی: خداحافظ.

قطع کردم و با هزار سلام و صلوات حاضر شدم و رفتم بیرون یه صلوات فرستادم و ده تا آیه الکرسی هم نذر کردم که عمه بهم کاری نداشته باشه، یکدفعه یاد دستمال افتادم؛ همونی که امانت عمه بود، رفتم تو اتاقم و آوردمش و یه نگاه بهش کردم که... وای خدا! انالله و انا الیه راجعون، این علی دیوونه گرفته بود تو این دستماله فین کرده بود. اه خدا بگم چیکارت نکنه، فتم تو دستشویی و انقدر سابوندمش که تمیز شد، دوباره همون آیه ای که علی خونده بود رو خوندم و فوت کردم طرف سالن و رفتم تو سالن، عمه، م تا منو دید گفت:

عمه: به سلام آقا سبحان، کجایی تو؟ سه ساعته اومدیم تو تازه میای؟ اون چیه دستت؟

-سلام عمه جان، این دستمال شماس! همونی که دست من مونده بود، فقط خیسه یکم تازه شستمش که تمیز بشه.

دوستان دیگه از این قسمت داستان قابل پخش نیست دیگه شما خودتون تصور کنین، تا دیداری دیگه خدا یار و نگهدارتون؛ برای منم دعا کنین که از دست عمه م چون سالم به در ببرم.

\*\*\*

«ساعت پنج بعد از ظهر»

-آخ آخ مامان آروم تر، وای درد میاد یواش تر.

مامان: آخ الهی بمیرم مامان، الهی دستش بشکنه اون یادگار مادرم بود.

-ایش چه اخلاقی هم داره ماشالله، واس چی اینجوری کرد؟ تعادل روانی نداره.

عمه وقتی فهمید دستمالش چی شده و من برای چی شستمش گلدون یادگار مامان بزرگ رو پرت کرد تو کمرم، اصلا کمرم نصف شد.

ای خدا لعنت کنه علی با این کارات، آخه کدوم منگلی توی دستمال گلدوزی فین میکنه؟ همون موقع گوشیم زنگ خورد؛ برداشتم و با دیدن اسم علی با عصبانیت وصل کردم:

علی: سلام بر دوست خودم، چی شد؟ عمه خانم کاریت نکرد؟

-آخه منگل کی به تو گفت پاشی بری تو دستمال گلدوزی عمه ی من فین کنی؟ هان؟



تا این رو گفتم علی زد زیر خنده، همینجوری بلند بلند میخندید و وقتی خندش تموم شد گفت:

علی: وای اون دستماله مال عمت بود؟ خدا نکشتت، دستمال عمت دست تو چیکار میکرد؟

-الان این مهم نیست موضوع مهم اینه که عمه گلدون یادگاری مامان بزرگم رو راست پرت کرد تو کمرم، هم گلدون شکست هم کمر بنده.

علی: ایول چه نشونه گیری دقیقیم داشته درست خورده تو کمرت، ماشالله... آ باریکلا... الهی من...

با عصبانیت قطع کردم و روی تخت دراز کشیدم و رفتم تو فکر، به هر چیز ربط و بی ربطی فکر میکردم؛ از دستمال عمه تا قیمت دلار.

دیگه داشتم سرگیجه میگرفتم که یکی پرید تو اتاقم، نگاه کردم که دیدم علیه! یعنی به سنگ پا قزوین گفته تو برو من هستم، چقدر آخه این بشر رو داره؟

علی: سلام سلام صد تا سلام به دوست کتک خورده‌ی خودمون.

-زهر مار و کتک خورده، آخه فین؟ اونم تو دستمال گلدوزی؟ راستشو بگو اون تو به جای مغز چی داری؟

علی: نمیدونم والا از تو باید بپرسم، به نظرت چی دارم؟

-هیچی، باور کن هیچی.

علی: اوا خواهر نگو اینو، ناراحت میشما.

-خب بشو، تا تو باشی تو دستمال عمه‌ی من فین نکنی.

علی: خب حالا توام کشتی منو با اون دستمال عمهت، خوبه برای عمهت بوده اگه برای خالهت بود چیکار میکردی؟

-مشکل منم همینه که برای عمهه بوده، آخه نمیدونی چه جوری گلدونو زد تو کمرم که! قشنگ نصف شد.

علی: خیلی خب ببخشین نمیدونستم برای عمته.

- خواهش میکنم.

علی: به به زندگی شیرین میشود!

\*\*\*

امروز یه مهمونی دعوت بودیم، مهمونی خونهی خالم بود و همه‌ی فامیل مامانم دعوت بودن. علی پرروام خودش زنگ زده بود به خالم و گفته بود که اگه میشه بیاد خالم رودر بایستی قرار گرفت و گفتش که بیاد، از اون موقع دارم حرص میخورم؛ مهمونی عصره یعنی دو ساعت دیگه. باید کم‌کم حاضر بشم و برم دنبال علی، اول یه دوش گرفتم و بعدم حاضر شدم و رفتم بیرون و با مامان سوار ماشین شدیم، ماشینو روشن کردم و راه افتادیم به سمت خونهی علی؛ تو راه با مامانم حرف میزدیم، مامانم گفت که این مهمونی به مناسبت قبول شدن دختر خالم توی کنکوره حالا از شانس گند بنده از همین دختر خالم متنفر بودم، به مامان گفتم:

-مامان جان خب برای چی این رو همون توی خونه نگفتین؟

مامان مریم: چون میدونستم اگه بگم نمیای، زشته دیگه انقدر اینجوری نکن.

ولی هر چقدر از دختر خالم متنفر بودم عاشق خالم بودم، خیلی باحال بود؛ همینجوری تو فکر بودم که رسیدیم.

بوق زدم که علی از خونه‌شون پرید بیرون و نشست تو ماشین:

علی: سلام سبحان سلام خاله جون.

مامان مریم: سلام ورپریده بشین بریم.

علی خندید و مثل آدم نشست سر جاش، راه افتادیم سمت خونه ی خالم و وقتی رسیدیم ماشینو پارک کردم و رفتیم تو.

اوه اوه چه همه فامیل داشتیم و نمیدونستیم! چه قدر شلوغه، رفتم سمت خالم و بغلش کردم و گفتم:

-سلام بر خاله مهدیه ی خودم، خوبی خاله جون؟

خاله مهدیه: اوا سلام کی اومدین؟ نفهمیدم.

- گهمین الان خاله جون، خوبین؟

خاله مهدیه: آره خاله جون ممنون تو خوبی؟ مریم کو؟

-الان میان.

یکم دیگه حرف زدیم که مامانم اومد و با خالم روبوسی کردن و یکم حرف زدن و بعد از اینکه حرفاشون تموم شد رفتیم و نشستیم، یکم بعد با دیدن کسی که از رو به رو میومد حرصی شدم؛ همون دختر خالم که گفتم، اسمش عسله و هیجده سالشه.

با حرص بهش نگاه کردم که بدون اینکه به روی مبارک خودش بیاره اومد جلو و اول به مامانم سلام کرد و دست داد بعدم به من سلام کرد که با یه سلام خشک و خالی سر و تهش رو هم آوردم.

یعنی هر کسی که میدیدش فکر میکرد دختر خوبیه ها، فقط کسایی که خیلی وقت بود میشناختنش میدونستن چه موزماریه؛ یه چیز آشوب و دو به هم زنی بود که خدا میدونست، ولی ظاهرش رو خوب جلوه میداد. من نمیدونم چه جوری خاله م یه همچین دختری داره؟ با همدیگه صد و هشتاد درجه فرق دارن.

با حرص به رفتنش خیره شدم و زیر ل\*\*ب گفتم:

-موزمار.

که مامان شنید و گفت:

مامان مریم: ای بابا سبحان اینجوری نگو دیگه، بالاخره دختر خالته نباید اینجوری بگی، حالا نمیگم اخلاقش خوبه ولی توام نباید بد رفتار کنی.

-مامان جان وقتی اون بد رفتار میکنه ما هم باید بد رفتار کنیم که بفهمه.

مامان مریم: خب خالت ناراحت میشه.

-نه مامان خاله از اون آدمای نیست، وقتی خودشم میدونه که رفتار دخترش بده ناراحت نمیشه.

مامان مریم: دیگه از من گفتن بود.

علی که اونطرف میز نشسته بود گفت:

علی: این همون دختر خالته که ازش متنفر بودی؟

-آره.

علی: خیلیم دختر بدی به نظر نمیرسید.

-همین دیگه، ظاهرش و هر کی نگاه میکنه همینو میگه ولی وای از باطنش، مثل دیو دو سر میمونه.

علی خندید و گفت:

علی: خاک تو سرت.

بالاخره با هر سختی و جون کندن بود مهمونی تموم شد و رفتیم خونه مون که البته ناگفته نمونه علیم مثل کنه چسبید به ماشین ما و باهامون اومد، قشنگ دست کنه رو از پشت دو دستی گرفته، والا.

انقدر با علی حرف زدیم و کل کل کردیم که بالاخره ساعت سه نصفه شب خوابمون برد.

علی: سبحان سبحان، سبی جان مادرت پاشو تو رو خدا پاشو، اه پاشو دیگه سبحان! با تعجب بلند شدمو گفتم:

-وا چرا اینجوری میکنی؟ چی شده؟ زلزله شده؟

علی: آفرین بهت تبریک میگم، شما برنده ی یک دستگاه پیکان قراضه شدید؛ اگه از اون زلزله ی نه ریشتری ی که بیرون هست جون سالم به در ببرین این جایزه به شما تعلق خواهد گرفت.

-یعنی چی؟ یعنی بیرون داره زلزله میاد ولی اینجا نه؟

علی: حالا بهتره یه فاتحه بخونیم برای روح سبحان، من یقرأ فاتحه مع الصلوات، فوت!

-ای بابا درست حرف بزن منم بفهمم چی شده؟



علی: بدبخت عمه‌ت اومده، میفهمی؟ عمه‌ت! ماشالله با اون هیکلش نه ریشترم  
کمشه باید میگفتم صد ریشتری.

-جدی؟ وای خدا من چرا اینقدر بدبختم؟

علی: نه نه نگران نباش، پس دوست به چه درد میخوره؟ به درد همین روزا دیگه، ببین  
من یه نقشه ی توپ آماده کردم که از حملات احتمالی جلوگیری میکنه.

- ایول، خب چیه؟

علی: خب نقشه ی شماره ی ۱، میری جلوی پای عمت زانو میزنی به این صورت.

بعدم زانو زد:

علی: بعدش میگی: عمه جان غلط کردم...خوردم.

- اه علی بمیری با این نقشه هات، آخه اینم شد نقشه؟ همونجا عمم به خاطر حرفام  
یه چیز دیگه تو کمرم خورد میکنه.

علی: خب نقشه ی شماره ی ۱ منتفی شد حالا نقشه ی شماره ی ۲، ببین الان ما  
خیلی نامحسوس میریم توی سالن و تمام وسایل و ظرف و ظروف شکستنی رو از  
صحنه خارج میکنیم که از حملات پرتابی جلوگیری کنه. نظرت؟

- وای علی علی علی! دیوونه نکن منو ها!

علی: باشه باشه حالا عصبی نشو پس اینم کنسله، میمونه نقشه ی شماره ی ۳، ما  
ان الان حاضر میشیم و خیلی نامحسوس از در بدون اینکه زلزله بفهمه جیم  
میزنیم؛ خب حالا این چطوره؟

- این یکی خوبه، بدو حاضر شو تا خود زلزله نیومده بالا.

حاضر شدیم و رفتیم بیرون، قلبم داشت تو حلقم میزد چون اگه عمه ما رو میدید دیگه واویلا بود.

آروم آروم رفتیم جلو که خدا رو شکر عمه پشتش به ما بود و روی مبل نشسته بود اما مامانم قشنگ ما رو میدید، آروم رفتیم سمت درو بدون تولید صدا بازش کردیم؛ هی مامانم واسمون چشم و ابرو میومد ولی ما کار خودمون رو میکردیم در آخرم مامان یه چشم غره برامون رفت که عمه خانم فهمید و تا به خودش بجنبه و برگرده ما درو بسته بودیم و رفته بودیم پی کارمون، نشستیم توی ماشین و زدیم زیر خنده؛ علی گفت:

علی: حال کردی؟ ببین چه نقشه‌ای واست کشیدم.

-آره واقعا ممنون ولی اگه عمه ما رو میدید باید فاتحه ی هر جفتمون رو میخوندیم. علی: حالا که ندید.

علی همینجوری داشت حرف میزد که دیدم عمه خانم از تو خونه اومده بیرون و داره دور و بر رو نگاه میکنه، سریخ گفتم:

-علی علی، بخواب.

علی: هان؟

-بخواب عمه اومده بیرون داره همه جارو میگرده، فکر کنم شک کرده، بخواب ما رو نبینه.

صندلی ها رو خوابوندیم و خودمونم خوابیدیم روی صندلی ها، نیم ساعت تو همون حالت بودیم، دیگه داشت کمرمون میشکست که من اومدم بالا تا یه سر و گوشی آب بدم که دیدم خدا رو صد هزار مرتبه شکر عمه م نیست.

به علی گفتم بیاد بالا و صندلی ها رو درست کردیم بعدم راه افتادیم به سمت شاندیز، منتهی از ترس اینکه دوباره علی جلوی مردم خل بازی در بیاره سریع برگشتیم و برای گذروندن وقت توی خیابونا دور میزدیم.

علی: بلیطا رو بده دست من.

بلیطا رو دادم به علی و منتظر شدم، من و علی با مامان هامون داریم میریم مسافرت شمال و الانم توی فرودگاهیم و میخوایم با هواپیما بریم.

بعد از یک ساعت و نیم کارامون انجام شد و رفتیم نشستیم، تا شمال دو ساعت راه بود، کمر بندامون رو بستیم و هممون خوابیدیم.

با صدای علی که میگفت پاشو رسیدیم از خواب بیدار شدم، وسایلام رو برداشتم و با بقیه رفتیم بیرون؛ رفتیم هتلی که رزرو کرده بودیم و بعد از نیم ساعت علافی کلید و بهمون دادن.

رفتیم طبقه ی چهارم و اتاق ها رو پیدا کردیم، دو تا اتاق کنار هم بود، یکی برای من و علی یکی برای مامان هامون، در اتاقا رو باز کردیم و رفتیم تو.

علی همون اول خودش رو انداخت روی مبل و لم داد؛ گفتم:

-تنبل پاشو اول وسایلت رو جا به جا کن بعد اینجوری وا برو.

علی: حالش نیست بابا خوابم میاد.

-جهنم خودم وسایلاتو میچینم.

علی: آ قربون دستت بچین.

پوفی کردم و چمدون علی و خودم و برداشتم و جا به جا کردم و لباسا رو چیندم، بعد از یک ساعت تموم شد و انقدر خسته بودم که افتادم رو تخت و از خستگی بیهوش شدم.

برای اولین بار بدون شنیدن صدای کسی خودم به شخصه از خواب بیدار شدم، بلند شدم و یکم نشستم تو جام تا به قول علی لود (دانلود) بشم و بعد به ساعت نگاه کردم.

یا خدا، ساعت هشت شب بود، چقدر خوابیده بودیم؟ حس اصحاب کهف بهم دست داده بود. بلند شدم تا علی رو بیدار کنم که دیدم جان؟

آقا زود تر از من بلند شده و داره چیکار میکنه؟ نسکافه درست میکنه؟ مگه داریم مگه میشه؟ مگه علی کارم بلده بکنه؟

علی: زیاد فکر نکن خسته میشی بیا بشین، حالا اگه پشیمونی که برم بشینم.

-نه نه قربون دستت اصلا پشیمون نیستم فقط یادم نیاد تو تا حالا کاری کرده باشی به خاطر همین هنگ کردم.

علی: دیگه گفتم تو خسته ای لباسای منم جا به جا کردی منم یه کاری بکنم.

-ایول بابا، تو انقدر خوب بودی و من نمیدونستم؟ از این به بعد همه ی کاراتو انجام میدم تو فقط همیشه انقدر مهربون و آدم باش.

علی: نه قربون دستت همین یه بارم از سرم زیادیه.

خندیدم و نشستم رو مبل و تلویزیون رو روشن کردم، اخبار بود داشت میگفت یه اتوبوس که توش دانش آموزای دختر بودن چپ کرده و همشون مردن.



بیا اینم از شانس ما اومدیم شمال خوش بگذرونیم تا افسردگی نگیریم ولمون نمیکنن، زدم یه کانال دیگه که...

ای بابا داشت یه شهید رو نشون میداد که منفجر شده بود و هیچی ازش نمونه بود، وای خدا، دوباره زدم یه کانال دیگه.

آخ چه روز نحسیه امروز، البته اگه کار کردن علی رو فاکتور بگیریم.

داشت یه بازیگرو نشون میداد که تصادف کرده بود و رو تخت بیمارستان افتاده بود.

آخه اینم نشون دادن داره؟ خب تصادف کرده دیگه، روزی هزار نفر تصادف میکننا هیچکی محلشون نمیده حالا خدا نکنه یه هنرپیشه تصادف کنه، کل عالم و آدمو خبر میکنن.

اه اه اعصابم به هم ریخت، تلویزیون رو خاموش کردم و گفتم:

-علی میای بریم دریا؟

عل: وایستا همین نسکافه های لامصب رو درست کنم بخوریم بعد جهنمم بخوایم بریم من میام.

خندم گرفت، تو هر شرایطی همین جوری طنز حرف میزنه؛ یاد اون روزی افتادم که از دست عمه م فرار کردیم، وای خدا چقدر باحال بود.

بلند شدم و بهش کمک کردم تا نسکافه ها درست بشه بعدم به سلامتی نسکافه ها رو خوردیم و به مامان هامون هم گفتیم حاضر بشن، ما هم حاضر شدیم و با مامان هامون رفتیم سوار ماشین شدیم؛ علی هم شروع کرد همون روز رو به تعریف کردن.

همون روزی که از دست عمه م فرار کردیم. مامان هامونم که غش کرده بودن از خنده، وقتی خنده ها تموم شد مامانم گفت:

مامان مریم: ولی فکر نکن یادم رفته هر چی چشم و ابرو اومدم محل ندادین. تا اومدم حرف بزnm علی گفت:

علی: خب خاله جون اگه ما با اون لباسا میومدیم جلوی عمه خانم این بار یادگاری پدرتون رو میزد تو کمر سبحان، در اصل من دلم برای یادگاری های مامان و باباتون سوخت وگرنه این سبحان که آدم نیست.

یک نیشگون حسابی از دستش گرفتم که ساکت شد، خلاصه با همین حرفا رسیدیم دریا و پیاده شدیم؛ به به چه هوای خوبی!  
-آخ!

باد اومد و تمام ماسه ها رفت تو چشم و چار بنده، همینجوری داشت از چشمم آب میومد.

هر چی فحش مربوط و نامربوط بلد بودم به باد دادم و رفتم به علی کمک کردم تا فرش رو بندازه بعدم نشستیم رو فرش و خوراکی ها رو در آوردیم، علی خسیسم پفک رو گذاشته بود جلوی خودش و تنهایی میخورد و در آخرم هیچکی حریفش نشد و خودش تنهایی همه ی پفک رو خورد.

دوست داشتم قشنگ خفهش کنم، خفه ها! خفه  
اما مثل اینکه قسمت نبود من پفک بخورم، والا.

خلاصه دو ساعت نشستیم تو ساحل و دریا رو نگاه کردیم و حرف زدیم، بعدم بلند شدیم و فرشو جمع کردیم تا بریم خونه.

\*\*\*

امروز تولد علی بود و میخواستم سورپرایزش کنم، البته اگه میتونستم! هنوز شمال بودیم. میخواستم تو همین شمال کنار دریا براش تولد بگیرم که باحال باشه، الانم داشتم تو بازار ول معطل میگشتم که یکدفعه چشمم خورد به یه ساعت مردانه که بیش از حد خوشم اومد. میخواستم برای خودم بگیرم ولی گفتم ولش کن علی مهم تره، تولدشه.

ساعت رو خریدم و از طرف بقیه هم براش کادو خریدم، کلی خوراکی و چیز میزم خریدم و بعدم رفتم یه قنادی و یه کیک سفارش دادم، در آخرم خسته و کوفته رسیدم هتل و اول از همه وسایلارو جا ساز کردم و بعدشم خودمو انداختم رو تخت و خوابیدم.

با صدای علی بیدار شدم و گفتم:

-ساعت چنده؟

علی: به به ساعت خواب، ساعت شیش بعد از ظهره.

-جدی؟

علی: مگه من با تو شوخی دارم؟ تازه امروزم تولدمه.

-جدی؟ امروز تولدته؟ ای وای ببخشین اصلا یادم نبود، حالا بریم پارک یه شیرینی ای چیزی بگیریم بخوریم.

حس کردم علی ناراحت شد ولی گفتم به بعدش که سورپرایز بشه می‌ارزه.

بلند شدم و دست و صورتمو شستم و به مامانا هم گفتم حاضر بشن، با علی حاضر شدیم و چهار نفری سوار ماشین شدیم و رفتیم دریا.

علی گفت:

علی: مگه نمیخواستیم بریم پارک؟

-حالا بده با یه تیر دو نشون میزنیم؟ هم دریا میریم هم برای تولد تو شیرینی میگیریم میخوریم.

علی هم ساکت شد و چیزی نگفت، رفتیم و زیر نور چراغ فرشو انداختیم، دریا توی شب یه چیز دیگه‌ای بود و منم به هوای اینکه برم شیرینی بخرم ازشون جدا شدم و رفتم تو ماشین.

سریع رفتم هتل و تمام وسایلا و خوراکی‌ها رو برداشتم، کادو‌ها رو بردم تو یه مغازه و گفتم کادوش کنه، بعدم رفتم قنادی و کیک رو گرفتم. خیلی خوشگل شده بود، یه کیک دو طبقه ی بزرگ بود، بعدم سریع رفتم دریا و جعبه ی شیرینی رو برداشتم و با خودم بردم.

وقتی رسیدم جای فرش کفشامو در آوردم و نشستم جعبه ی شیرینی رو گذاشتم وسط و گفتم:

-تولدت مبارک.

مامانا هم تولدشو تبریک گفتن ولی علی هنوز گرفته بود.



بعد از اینکه شیرینی خوردیم من گفتم پاشیم بریم، بلند شدیم و رفتیم تو ماشین اما تا علی کادو ها و وسایلو دید هنگ کرد، هممون گفتیم:

همه: تولدت مبارک!

علی انقدر خوشحال شد که حد نداشت.

بعد هم دوباره مثل بیکارا فرشو انداختیم و کادو ها و خوراکی ها و کیک رو آوردیم روی فرش و یه تولد حسابی گرفتیم، علی هم انقدر منو نفرین کرد که اونجوری اذیتش کردم که حد نداشت.

علی از کادو ها مخصوصا کادوی من خیلی خوشش اومد، بعد از تولد خسته و کوفته رفتیم هتل و گرفتیم خوابیدیم.

\*\*\*

«ساعت هفت صبح - مشهد»

ما تازه از شمال برگشتیم و داریم وسایل های چمدونامونو جا به جا میکنیم، خیلی عجیبه که علی رفت خونه ی خودشون و باز دنبال من راه نیفتاد؛ خیلی خیلی عجیبه!

وقتی کامل وسایل هامو جا به جا کردم نشستم پای ل\*\*ب تاپم تا یکم باهاش کار کنم که دوباره علی مثل جن اومد تو اتاقم، ای خدا خدا! آخه چرا این دو دقیقه منو ول نمیکنه به زندگی خودم برسم؟ با غیض نگاهش کردم که گفت:

علی: نزن منو! خب چیه دلم برات تنگ شد گفتم پیام ببینمت، چی شده حالا مگه؟

-خب منگل جان ما همین چهل دقیقه ی پیش از هم دیگه جدا شدیم، تو چه جوری توی چهل دقیقه دلت تنگ شد؟

علی: خب چون خیلی دوست دارم زود زود دلم برات تنگ میشه.

-من نخوام تو دلت برای من تنگ بشه کیو باید ببینم؟

علی: منو عشقم.

-اه خاک تو سرت این چه مدل حرف زدنه؟

علی: همینی که هست میخوای بخواه نمیخوای نخواه، حیف جوونیم که پای تو هدر

دادم، خاک تو سر بی لیاقتت کنن ایشالله تریلی هیجده چرخ از روت رد شه.

-باز ناله و نفریناش شروع شد، آقا جان من غلط کردم اصلا منم دلم برات تنگ شده

بود.

علی: الهی قربونت برم من، جون من؟

-تو فکر کن آره.

علی: اه اه مثل آدم جواب بده دیگه، گند میزنی تو لحظات احساسی آدم.

-ای خدا بیا بشین تا نزدمت، سر صبحی داره واس من تمرین بازیگری میکنه.

علی: اه اه چقدر تو یبسی حالم به هم خورد.

-یبس عمته.

علی: هوی هوی به عمه ی من توهین نکن که میبافمت ها!

-باشه باشه.

بعد زیر ل\*\*ب جوری که علی بشنوه گفتم:

-با اون عمه ی تحفه ش.

علی: شنیدم چی گفتی ها.

-گفتم که بشنوی.

علی: باوش.

خلاصه سه ساعت داشتیم جر و بحث میکردیم و در آخرم چیزی نصیبمون نشد و گرفتیم خوابیدیم.

وای خدا این علی داره دیوونم میکنه، از دیروز که خونه ی مائه ی یک ریز داره حرف میزنه. دوست دارم پاشم خودسوزی کنم،، نمیدونم به چه بهونه ای بفرستمش خونه ی خودشون، اصلا تو یه وضع اسفناکی گیر کردم که خدا میدونه. تصمیم گرفتم خیلی محترمانه برم بیرونش کنم، رفتم پیشش و نشستم رو مبل کنارش. گفتم: -علی.

علی: هان؟

-میگما تو نمیخوای بری خونه ی خودتون؟

علی: الان داری بیرونم میکنی؟

-آره دقیقا.

علی: پس از جام جم نمیخورم!

دیدم اینجوری همیشه دستاشو گرفتم و به زور کشیدمش و از روی مبل بلندش کردم و گفتم:

-تو رو خدا برو دیگه منم کار و زندگی دارم.

علی: خب من به کار و زندگیه تو چیکار دارم؟ تو به کار و زندگیت برس.

-ای بابا، دارم به زبون خوش بهت میگم برو دیگه، واس چی اینجوری میکنی؟

علی: باشه بابا اصلا من رفتم تو با کار و زندگیت خوش باش.

بعدم یه شکلک واسم در آورد و زبونشو آورد بیرون، بعدم رفت تو اتاقم و وسایلمو برداشت و اومد بیرون و موقعی که داشت از در میرفت بیرون گفت:

علی: ایشالله کار و زندگیت بزنه به کمرت، ایشالله جز جیگر بزنی.

خندیدم و گفتم:

-باشه من همه ی اینا رو به جون میخرم فقط تو برو.

علی: بای بای، الهی کار و زندگیت کوفتت شه.

خندم گرفت، چه جووری حرف میزد؛ علی رفت و منم وقت کردم یه نفسی بکشم و به کار و زندگیم، تکرار میکنم به کار و زندگیم برسم.

داشتم بال\*\*ب تاپم کار میکردم که مامان اومد تو.

مامان مریم: وای تو که باز سرت تو این ماسماسکه، ولش کن این لامصبو پاشو بریم خرید یه لباسی چیزی بگیریم سه روز دیگه عروسی دختر عمته.

-خب به سلامتی، حالا عروسی کدوم دختر عمه هست؟

مامان مریم: زهرا.

-وای مامان تو رو خدا من نمیام.

مامان مریم: باز تو مسخره بازی در آوردی؟ من که میدونم برای چی نمیای، آخه مگه عمهت چشه؟



-هیچی فقط یه نمه مخش تاب برداشته،هر چی دم دستشه رو برمیداره میکوبونه تو کمر بقیه.

مامان خندید و گفت:

مامان مریم:دوست دارم فقط اینا رو جلوی خودش بگی،یه کاری میکنه که تا عمر داری ببینیش جیخ بزنی.

-همین الانم دست کمی ندارم،تو رو خدا مامان جان،نمیشه من نیام؟

مامان مریم:نه خیر نمیشه حالام پاشو بریم.

-باشه من که هر چی بگم در آخرش باید بیام،چشم الان حاضر میشم.

مامان مریم:پس منم میرم حاضر شم.

مامان رفت بیرون و من حاضر شدم و کیف پول و موبایلمو برداشتم و رفتم بیرون،با مامان سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

رفتیم بازار و برای خودم و مامان لباس گرفتیم،ماشالله ماشالله چقدر همه چی گرون شده؛آدم فکر میکنه لباسه پوست ماره!والا.

من نمیدونم کدوم آدم بیکار و علافی نشسته قیمت دلار و هی بالا پایین میکنه،هی دویست اضافه میشه باز یکدفعه هزار میره روش،اصلا یه وضعیه؛واقعا کی این کارها رو میکنه؟ هر کی هست که خیلی بیکاره.

من که خودم به شخصه وقتی یه بستنی میخرم افسردگی میگیرم دیگه چه برسه به لباس و این جور چیزا.

هعی ولش کن دنیا ارزششو نداره، بگذریم. خلاصه از خرید برگشتیم و من دوباره نشستم پای اون ماسماسک.

\*\*\*

امروز عروسیه دختر عممه و از صبح دارم با خودم کلنجا میرم، میترسم باز به دست عمه خانم مصدوم بشم؛ پریدم تو حموم و دوش گرفتم بعدم حاضر شدم و موهامو درست کردم. رفتم بیرون که دیدم مامان حسابی به خودش رسیده، گفتم:  
- به به مامان جون چه خوشگل کردی.

مامان خندید و گفت:

مامان مریم: زبون نریز بچه، بریم؟

- آره من که حاضرم بریم.

رفتیم و سوار ماشین شدیم و به سمت تالار به راه افتادیم، خیلی شلوغ بود.

سه ساعت تو ترافیک بودیم، تالارش جای حرم بود و غلغله بود، با هر بدبختی‌ای بود جای پارک پیدا کردم و ماشینو پارک کردم.

پیاده شدیم و رفتیم تو تالار، من رفتم جای مردا و مامانم رفت جای خانما، کاش عروسیشون مختلط می‌بود که یه بهونه‌ای داشتم برای نیومدن ولی مثل اینکه من شانس نداشتم. تصمیم گرفتم به هیچ‌وجه نرم جای خانما تا باز عمه هوس خورد کردن کمرم به سرش نزنه، تا آخر عروسی نشستم و بعدم زنگ زد من به مامان که بیاد بیرون، خودمم با همه خداحافظی کردم و رفتم بیرون و با سرعت نور رفتم تو ماشین نشستم تا یه وقت عمه منو نبینه؛ مامانم اومد و سوار ماشین شد و راه افتادیم به سمت خونه.

وای مامان جان تو رو خدا، به خدا من وقتی هفتاد کیلو بودم اون نود کیلو بود الان دیگه معلوم نیست چی شده، جان ما این یکی رو دیگه ول کنین.

مامان مریم: هیکلش که مهم نیست، حالا چاق باشه خب ورزش میکنه لاغر میشه، هم اخلاقشه که خیلی خوبه و یه پارچه خانومه اصلا؛ سواد نداره؟ که داره، اخلاق نداره؟ که داره، دیگه چی میخوای؟

-احیانا یه چیزی رو جا ننداختین؟ مامانای مردم همه میگن بر و رو نداره؟ که داره، هیکل نداره؟ که داره، شما هم چسبیدین به اخلاقش، بابا اخلاق تنها که به درد من نمیخوره؛ تو رو خدا بزارین برای این یه مسئله خودم تصمیم بگیرم.

مامان مریم: اولاً که اون چاق نیست فقط یکم چربی اضافه داره، استخون بندیش درشته بیچاره! انقدرم پشت سر بچه ی مردم غیبت نکن، بعدم همین که گفتم تازه من زنگ زدم گفتم میایم برای امر خیر، نمیشه که بگم نمیایم حالا تو بیا بریم اگه خوشت نیومد بیخیال شو.

-شما زنگم زدین؟ بابا اول باید به من بگین واس چی زنگ زدین؟

مامان مریم: هعی... جوونم جوونای قدیم، تو چرا این جوری، ای بچه؟ دارم بهت میگم بیا اگه نخواستی بیخیال شو، حالا ضرر که نمیکنی.

-باشه من میام ولی باز بعدش هی از وجناتش برام نگین ها! من که میدونم جوابم چیه ولی حالا به خاطر شما میام.

مامان مریم: آفرین پس سه ساعت دیگه حاضر باشی بریم.

-باشه.

مامان از اتاق رفت بیرون و من با حرص مشت میزدم تو تشک تخت، اه آخه اینم  
شانسه ما داریم؟ مامانم گیر داده بیا دختر همسایه رو بگیر یه پارچه خانومه، یکی  
نیست بگه باباجان اون الان حداقل ۱۵۰ کیلو وزنشه؛ ای بابا!

زنگ زد م به علی که بعد از دو تا بوق برداشت:

علی: سلام خوبی؟

-سلام نه اصلا برای چی خوب باشم؟ به خدا دارم دیوونه میشم علی.

علی: وا! برای چی؟

-وای علی مامانم گیر داده بیا دختر همسایه رو بگیر، اسمش زیبائه ها ولی وای به  
حال ظاهرش، به خدا اومده بود خونمون از در خونه جا نمیشد بیاد تو.

علی زد زیر خنده و گفت:

علی: وای خدا همونی رو میگی که وقتی کوچیک بودیم باهم دیگه دوچرخه سواری  
کردیم بعد اون نشست رو دوچرخه دوچرخه در جا نصف شد؟

-آره همونه درست حدس زدی.

علی: جدی مامانم چه جوری گفته برو اونو بگیر؟ اون که دو برابر توئه.

بعد دوباره مثل این دیوونه ها زد زیر خنده، با حرص گفتم:

-زهر مار نخند، باید زار بزنی بدبخت، زار! سه ساعت دیگه هم خواستگاریه مامانم  
ورداشته بدون اینکه بهم بگه زنگ زده بهشون.

علی: جدی؟ یعنی سه ساعت دیگه ست؟



-آره، وای علی بیچاره شدم، مامانم گفته هر جور خودت میخوای ولی من که میدونم تا دست منو تو دست این دختره نزاره ول کن ماجرا نیست.

علی: خیلی خب بابا لوس نر گریه نکن، من الان میام اونجا باهم دیگه میریم خواستگاری، میخوام یه کاری کنم که دختره تا آخر عمرش تو رو ببینه فرار کنه ولی یه شرط داره، باز دوباره مسخره بازی در نیاری بگی زشته و از این حرفا که پوستتو میکنم، خب؟

-آخ جون قربون دستت، به خدا هیچی نمیگم.

علی: آفرین پس من الان میام اونجا، منتظرم باشی ها، پا نشی بری.  
-باشه.

علی: خدا حافظ.

-خدا حافظ.

قطع کردم و با خوشحالی و در حالی که سوت میزدم نشستم رو تخت انقدر منتظر نشستم که علی اومد و وقتی اومد تو اتاقم از تعجب دو تا شاخ در آوردم.  
هر چند که بهش اطمینان داشتم چون میدونستم نقشه هاش ردخور نداره ولی بازم نمیدونستم چی تو اون کلهش میگذره.

یه پلاستیک پر چیز میز دست علی بود، اومد جلو و گفت:

علی: سلام، خب برو کت و شلواری که میخوای بپوشی رو بیار.

کت و شلوارم رو آوردم که از تو پلاستیک آرد در آورد و ریخت روی کت و شلوار بعد انقدر کت و شلوار رو تکوند که آردا رفت ولی کت و شلوار پر لکه های سفید محو شده بود، خندیدم که گفت:

علی:خوشت اومد؟ حالا کجاشو دیدی؟هنوز اولشه.

بعد یه روغن مایع در آورد و یکم به سر آستین های پیرهن زیرش که سفید بود زد تا زرد بشه، بعد ماتیک رو برداشت و زد به خودش، گفتم:

۱- دیوونه چیکار میکنی؟واس چی به خودت زدی؟

علی:وايستا تا ببینی.

بعد پیرهنو ب\*و\*س کرد و رد ماتیک افتاد روی لباس، گفتم:

۱-این دیگه واقعا زشته علی.

علی:حرف نباشه،میخوام قشنگ دختررو ازت متنفر کنم.

بعد ماتیکو از ل\*\*ب خودش پاک کرد و گفت:

علی:خب حالا لباسو بپوش.

لباسو پوشیدم که گفت:

علی:خب حالا بشین رو صندلی و چشماتو ببند.

۱-وا! مگه میخوای آرایشم کنی که چشمامو ببندم؟

علی:از آرایشم بدتره.

۱-اسید نپاشی یه وقت!

علی زد زیر خنده و گفت:

علی: دیوونه اسید چیه؟ چشمتو ببند.

چشمامو بستم که شروع کرد به نمیدونم چیکار کردن، بعد از بیست دقیقه گفت:

علی: پاشو شاهکارمو ببین.

بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم و گفتم:

- ایول دمت گرم چی ساختی، یه زامبیه به تمام عیار! فقط با خودت نگفتی که به مامانم چی بگم؟

علی: چرا فکر اونجاشم کردم، به مامانت بگو خوردی زمین کبود شده! به همین راحتی؛ یکمی هم آخ و اوخ کنی حله.

- خب اون هیچی، موهای چربم رو چی بگم؟

علی: هیچی نمیخواد بگی فقط سعی کن مامانت تا توی مراسم تو رو نبینه، یعنی خیلی دقت نکنه به سر و صورتت؛ وقتی رسیدی تو مراسم دیگه مامانت ببینه هم هیچ کاری نمیتونه بکنه.

- ماشالله دست شیطونو از پشت بستی.

علی: نظر لطفته، حالا بیا این کفشارو هم بپوش.

نگاه کردم که دیدم یه جفت کفش کهنه و خاکی آورده، گفتم:

- به خدا خجالت میکشم، اینا که غریبه نیستن میشناسنمون، همسایه‌ایم، نمیگن چه جووری یکدفعه انقدر گدا شده؟

علی: تو بپوش کاریت نباشه.

کفشارو پوشیدم که گفت:

علی:خب برار منم لباسامو بپوشم بریم.

سریع کت و شلوارشو پوشید که گفتم:

-الان بریم حتما فکر میکنن داماد تویی،هر چقدر به خودت رسیدی همونقدر منو داغون کردی.

علی خندید و گفت:

علی:هعی...شاید بخت ما هم وا شد.

زدم تو سرش و گفت:

-خاک تو سرت،بریم؟

علی:نه نه بزار من برم سر مامانتو گرم کنم تو زودتر برو دم در خونشون،نزدیکه دیگه ماشین نمیخواد بعد پشت تو من و مامانتم میایم؛فقط تو رسیدی سریع زنگو بزن که بری بالا مامانت نبینه تو رو.

-باشه پس تو برو سر مامانمو گرم کن.

علی رفت پایین و منم یکم بعد رفتم که دیدم علی داره با مامانم حرف میزنه،مامانم یه جوری وایستاده بود که دید نداشت به اینطرف؛سریع رفتم بیرون و رفتم دم در خونهای همسایمون. زنگو زدم و وقتی باز کردن مامان و علی هم رسیدن،علی مامانو به زور اول فرستاد که منو نبینه مامانم که رفت بعد علی و بعدم من رفتم. رفتیم تو خونشون و تازه اونجا بود که مامان منو دید،بنده خدا میخواست سخته کنه!هی

چشم غره میرفت بهم، خونواده ی زیبا و خود زیبا هم هی با تعجب بهم نگاه میکردن.

نشستیم که چایی و میوه و شیرینی آوردن، علی دم گوشم گفت:

علی: خب حالا چند تا میوه بردار و پوست کن و پوستاشو بذار تو پیش دستیه من میوه هاشم بذار تو پیش دستیه خودت و بعد چند تا شیرینی هم بردار و بزار رو میوه ها جوری که پیش دستیت پر پر بشه.

خندم گرفته بود، تمام کارایی که گفت رو سریع انجام دادم که دوباره دم گوشم گفت:

علی: خب وقتی باباش داشت با تو صحبت میکرد و به تو نگاه میکرد تو انگار که گرمت شده باشه دکمه ی کتت رو باز کن تا رد ماتیکه دیده بشه.

داشتم از خنده میترکیدم، خدا خفت نکنه علی با این نقشه های آبرو برت! وقتی باباش داشت باهام حرف میزد دکمه ی کتت رو باز کردم، رد ماتیکه قشنگ معلوم بود.

مامان تا دید چشماش گرد شد و بهم اشاره کرد که این چیه؟ منم یه چشمک بهش زدم که با حرص تکیه داد به مبل و یه خط و نشون با چشم برام کشید، باباش تا رد ماتیکو دید رنگش برگشت و یه جور دیگه ای حرف میزد؛ زیبا و مامانش هم با حرص نگاه میکردن.

وقتی صحبتاش تموم شد علی دم گوشم گفت:

علی: زیبا همینه دیگه؟ به نظر من که بد نیست ها، در کل دختر خوبیه فقط یه لایه چربی بیشتر از تو داره.

خندیدم و آرام گفتم:



-خدا خفت نکنه علی با این کارات آبرومون رفت، الان فکر میکنن من چه کارایی که نکردم.

علی هم خندید و گفت:

علی: ولی بابائیه خیلی باحال بود.

همینجوری که داشتیم با هم حرف میزدیم حواسم به زیبا و مامانم بود، داشتن با حرص و البته کنجکاوی نگاهمون میکردن.

خلاصه اون شب مزخرفم تموم شد و اونا هم جواب منفی رو دادن و خیلی محترمانه ما رو از خونشون پرت کردن بیرون، مامانم در ظاهر آروم بود ولی در باطن آرامش قبل از طوفان بود.

\*\*\*

مامان مریم: پسره ی دیوونه، آخه این چه کاری بود که کردی؟ آبرومون رفت.

علی: بابا خاله جان کار من بود، این سبحان که از این عرضه ها نداره.

مامان مریم: تو یکی ساکت باش که من دارم برات، خب میگفتی نمیخوامش دیگه چرا آبرومونو میبری؟

-خب مادر من، من که صد بار بهتون گفتم ولی شما قبول نکردین.

مامان مریم: حالا نمیتونستی آبرومونو نبری؟ غریبه که نیستن همسایه ان، میشناسنمون.

علی: حالا شما چرا انقدر حرص و جوش میخورین؟ چیزی نشده که.

مامان مریم: چیزی نشده؟ اون رد ماتیک از کجا بود؟ها؟ از کجا؟

علی: کار من بود خاله جان.

مامان مریم: زهرمار و خاله جان.

بعدم رفت تو اتاق و درو محکم و با عصبانیت بست، تا مامانم رفت علی یه نفس

عمیق و پرسر و صدا کشید که خندم گرفت، گفت:

علی: چیه؟ باز مامانت از عمه، ت بدتره، میدونی برای چی چیزی پرت نمیکنه طرفت؟

-برای چی؟

علی: چون همش مال خودشه، حیفش میاد.

-هوی هوی درست صحبت کن!

علی: باشه بابا چه غیرتیم میشه حالا، اخیانا مامانت خواهر شوهر که نیست؟

-اتفاقا چرا مگه نمیدونی من دایی دارم؟

علی: آخ آخ راست میگیا، بدبخت زنداییات که مامانت شوهر خواهرشونه.

-ای بابا چقدر چرت و پرت میگی، ساکت باش دیگه.

علی: اصلا من خفه شدم آ...آ.

-آفرین، حالا بیا کمک کن شاهکارتو از رو لباسم پاک کنیم، به خدا اگه پاک نشه

میکشمت.

علی: انگار عمه‌ی من بود دو ساعت پیش داشت قربون صدقم میرفت به خاطر

نقشم.

رفتیم تو حموم و افتادیم به جون کت و شلوار تا آردا و روغنا و صد البته رد ماتیکو از روش پاک کنیم.

بعد از سه ساعت چلوندن لباس تمیز شد و رفتم زدمش به چوب لباسی، بعدم با علی افتادیم به جون صورتم و با کلی مایع دستشویی و اسکاچ کشیدن اونا هم پاک شد.

پوست صورتم داشت زوق زوق میکرد از بس که این علی دیوونه با اسکاچ رو صورتم کشیده بود، اصلا من موندم موقعی که خداوند عالم در حال تقسیم عقل و فهم بود این علی کدوم گوری بوده؟ والا.

بازم خدا رو شکر که الحمدلله وگرنه والا به خدا،

بعد از اینکه تمام کارا رو انجام دادیم مثل بلانسبت مرده افتادیم روی مبل و مثل کوآلا چسبیدیم به کوسن ها و خوابیدیم.

با لرزیدن مبل از خواب پا شدم و سیخ سر جام نشستم، یا خود پنج تن! داره زلزله میاد، سریع پریدم توی دربند آشپزخونه و یکم دقت کردم که دیدم دیگه زمین نمیلرزه.

وا! تموم شد؟ هنوز نیومده تموم شد، دوباره با ترس و لرز رفتم نشستم روی مبل که دوباره زمین لرزید، هم از جام پریدم قطع شد.

ای بابا خدا هم ما رو اسکل کرده ها، این دیگه چه مدلشه؟ زلزله ی مدل جدیده؟ حتما زلزله ی مدل ۲۰۱۸، دیوونه شدم رفت.

دوباره نشستم که دوباره لرزید، اه اعصابم بهم ریخت من که دیگه از جام بلند ن...



صبر کن ببینم، این چیه؟ این که گوشیمه داره ویبره میره، نکنه؟ وای خدا من چقدر خنگم، از علی به منم سرایت کرده.

گوشیم رو مبل بود و داشت ویبره میرفت و من فکر کرده بودم زلزله‌ست، ای خدا ببین چه جوری از خواب پریدم.، اه هنوز دست و پام داره مثل بید می‌لرزه. چیش! گوشی رو با حرص برداشتم و وصل کردم و گذاشتم دم گوشم:

-بله؟

ناشناس:...

-الو؟

ناشناس:...

دیدم جواب نمیده قطع کردم.، حتما اشتباه گرفته دیگه؛ هم اومدم بخوابم دوباره زنگ زد:

-بله؟

ناشناس:...

-ای بابا تو دیگه کی هستی؟

ناشناس:...

-خب برای چی جواب نمیدی؟

بعدم با حرص قطعش کردم و خوابیدم که دوباره زنگ زد:

-بله چیکار داری؟ واس چی جواب نمیدی؟

ناشناس:...

-مرض داری خب؟ اه!

قطع کردم و چشمامو بستم تا دوباره بخوابم که دوباره زنگ زد:

-ای بابا انقدر زنگ نزن دیگه، چی میخوای از جونم؟ بابا بزار بخوابم دیگه.

ناشناس:...

قطع کردم و سیم کارتمو در آوردمو از حرص گازش زدم.

-آخ!

اه گندت بزنی، سیم کارت هیچیش نشد فقط دندونای من شکست.

سیم کارتو با عصبانیت گذاشتم روی میز مبلا و چشمامو بستم که تازه حواسم جمع شد، مگه علی اینجا نبود؟ پس حالا کجاس؟

بلند شدم و خونه رو گشتم که دیدم توی اتاق من رو تخته گرفته خوابیده، عجب!

من گرفتم رو مبل خوابیدم اونوقت این گرفته رو تخت من خوابیده، بیخیالش شدم و رفتم روی مبل گرفتم خوابیدم.

از خواب که بلند شدم دیدم مامانم داره غذا درست میکنه و علی هم نیست، بلند شدم و گوشی و سیم کارتمم برداشتم و رفتم تو اتاقم که دیدم آقا نشسته رو تخت و داره فیلم میبینه؛ تا منو دید گفت:

علی: اوا اومدی؟ بیا با همدیگه فیلم ببینیم.

-وای علی نمیدونی چی شد.

علی: چی شد؟

-تو خواب فکر کردم زلزله اومده، از خواب پریدم و بلند شدم که زلزله تموم شد، دوباره نشستم رو مبل که شروع شد، دوباره بلند شدم و ایستادم، دیگه داشتم دیوونه میشدم که دیدم گوشیم داره و بیره میره.

تا اینو گفتم علی زد زیر خنده و همینجوری بلند بلند میخندید، از خنده ی اون منم خندم گرفت و گفتم:

-درد، خب چیکار کنم گیج بودم، تازه بعدش که گوشیه برداشتم هر چی میگفتم طرف جواب نمیداد، سه بار دیگه ام زنگ زد و هر چی گفتم جواب نداد، در آخرم اعصابم بهم ریخت سیم کارتو در آوردم.

علی: جدی؟ چه باحال، نمیدونستم برای مردا هم مزاحم تلفنی پیدا میشه.

-نمیدونم ولی هر چی بود خیلی سمج بود لامصب.

علی: حالا ولش کن، میای فیلم ببینیم یا نه؟

-آره بابا فقط مثل آدم باشه ها!

علی: تو یه فیلم که مثل آدم باشه بهم بگو من همونو میذارم.

-الان چیزی مد نظر نیست.

علی: پس زر نزن و فیلمو نگاه کن.

-مرسی از لطف، بزار ببینیم.

علی فیلمو گذاشت و نشستیم به نگاه کردن، خدا رو شکر فیلمش قشنگ بود و حوصله ی آدمو سر نمیبرد.

بعد از اینکه فیلمو دیدیم علی انقدر بهم اصرار کرد که مجبور شدم برم خنوشون، به مامان گفتم و بعدم لباس و چند تا چیز میز برداشتم و حاضر شدم؛ علی هم حاضر شد و با همدیگه رفتیم خنوشون.

من کم میرم خنوشون یعنی علی تقریبا ده برابر من میاد خونه‌ی ما، یعنی هر ده باری که علی میاد من یه بار میرم.

اه اصلا ولش کن انقدر یعنی یعنی کردم قاطی کردم، سوار ماشین علی شدیم و رفتیم خونه‌ی علی، فاطمه خانم خیلی خوشحال شد منو دید. بازم یکم نصیحتم کرد که بیشتر برم خنوشون و بعدم ما رو راه داد تو خونه، رفتیم تو و بعد از اینکه شام رو خوردیم رفتیم توی اتاق علی. داشتم کتابخونه‌ی علی رو زیر و رو میکردم که علی حواسش جمع شد و گفت:

علی: چیکار میکنی کتابخونمو به هم ریختی؟

-اوه خب حالا، اتاق تو به هم ریخته‌ی خدایی هست دیگه لازم نیست من به هم بریزم که.

علی: اینم حرفیه، من فکر کردم تو به هم ریختی نگو خودش به هم ریخته هست.

زیر ل\*\*ب دیوونه‌ای به علی گفتم و به کارم ادامه دادم، میخواستم برای اینکه حوصلم سر نره یه کتاب قشنگ پیدا کنم و بخونم و در آخر بعد از کلی کاوش یه کتاب نه چندان قشنگ پیدا کردم و شروع کردم به خوندن.

روی زمین نشسته بودمو داشتم کتاب میخوندم که یهو علی مثل بختک افتاد روم و گفت:

علی: آقای دانشمند خروسات تخم نداشتن؟ خیار هات موز نشدن؟ انقدر کتاب خوندی چی شد؟

-هیچی فقط دو دقیقه از دست تو خلاص شدم.

علی: راست میگیا، اصلا اینا رو ول کن من حوصلم پوکید بیا بریم بیرون.

-وا! علی دیوونه شدی؟ این وقت شب کجا بریم بیرون؟

علی: بابا هنوز ساعت یازده شبه، یه جووری میگی این وقت شب هر کی ندونه فکر میکنه ساعت دو نصفه شبه، پاشو دیگه تنبل اتفاقا الان بیشتر حال میده.

-از دست تو.

علی: بابابزرگ پاشو دیگه!

-وای علی دیوونه نکن منو ها! یه کاری میکنی با سر پیام تو سرت!

علی: اوه اوه فکرشو بکن چه فیس تو فیزی میشه اونوقت، حالام غر نزن پاشو.

بلند شدم و یه چشم غره ی توپ به علی رفتم و حاضر شدم، بعدم با علی رفتیم

بیرون تا دور بزنیم؛ تو راه علی ماشینو نگه داشت و گفتم:

-واس چی نگه داشتی؟

علی: وایستا تا پیام.

بعدم پیاده شد و رفت اون طرف خیابون.، یکم بعد با دو تا بستنی قیفی پیداش شد و

نشست تو ماشین و یکیشو داد به من و گفت:

علی: بخور جیگرت حال بیاد.

خندیدم و گفتم:

-هر کی ندونه فکر میکنه زن و شوهریم نصفه شب اومدیم تو خیابون بستنی بخوریم.

علی خندید و زد تو سرم و بعدش سرشو گرفت سمت آسمون و گفت:

علی:خدایا این شادیا رو از ما نگیر!

بعدم سرشو آورد پایین و با خنده گفت:

علی:خدا نکشتت سبحان با این فکرای مزخرفت،آخه دو تا خرس گنده اونم از نوع مردش.

بعدم به من و خودش اشاره کرد:

علی:زن و شوهر میشن؟

بعدم مثل کنه چسبید بهم و با یه حالت چندش گفت:

علی:دوست دارم عشقم.

خندم گرفت و گفتم:

-حالا من یه چیزی گفتم تو چرا باور میکنی؟

علی:حالا ولش کن بستنی رو بخور الان آب میشه.

بستنی رو خوردیم و یکم دیگه هم دور زدیم،ساعت یک نصفه شبم برگشتیم خونه ی علی و بعد از کلی کل کل کردن با علی دوتایمون از خستگی بیهوش شدیم.

\*\*\*



مامان چند وقت بود گیر داده بود که باید زن بگیری اما هر بار به بهانه های مختلف از زیر جواب دادن در میرفتم، حتی یه بار علی اومد و از دست مامانم نجاتم داد.

چپ میرم راست میام مامانم میگه باید زن بگیری، علی هم همش به شوخی میگه بیا منو بگیر هم خودتو راحت کن هم منو. بعضی وقتا دوست دارم جوری بزنمش که صدای بز بده؛ به خدا!

هعی بگذریم چند روزه که توی یه شرکت کار میکنم که هنوزم که هنوزه بعد از چند روز اسمشو یاد نگرفتم از بس که سخته، چی بود؟ مهاران؟ نه نه بهاران گستر شر؟ نه ای بابا مه شرق، آهان درست شد بهاران گستر مه شرق!

بگو آخه یاروئی که این اسمو انتخاب کردی آیا در اون موقع اسم قحط بوده که یه همچین اسم مزخرفی روی شرکت گذاشتی آیا؟

اه اه اعصابم به هم ریخت، تازگیا اعصابم زود به هم میریزه یا به قول علی خط خطی میشه، الانم از صبح سرکارم و دارم جون میکنم (الکی مثلا).

بعد از اینکه کارم تموم شد وسایلمو جمع کردم و از اتاق اومدم بیرون و با منشی خداحافظی کردم و با استفاده از آسانسور رفتم پایین و بعدشم رفتم تو ماشین نشستم، تا اومدم ماشینو روشن کنم گوشیم زنگ خورد، به به دوباره علی بود:  
-سلام.

علی: سلام کار و بار چطوره؟ خرجمالی خوش میگذره؟

-آره چه جورم پدرم دراومده، نمیدونستم کار کردن انقدر سخته.

علی: بیخیال بزرگ میشی یادت میره.

۱- نه بابا؟

علی: آره حالا کجاشو دیدی؟ زنگ زدم دعوتت کنم بیای خونمون.

-به چه مناسبت؟

علی: یه جووری میگی هر کی ندونه فکر میکنه هر بار با مناسبت میومدی خونمون اما این بار استثنائاً مناسبت داره.

-چه مناسبتی؟

علی: مهمونی خونوادگیه بابا ولی دیدم تو نباشی صفا نداره.

-برو بابا توام خوشی ها، من بیا مهمونی خونوادگی شما چیکار کنم؟

علی: هیچی غاز چرونی! تو مهمونی چیکار میکنی؟ تو هم همون کارو بکن.

-پس با مامانم میام.

علی: بدون خاله میومدی راهت نمیدادم اصلاً، خب کاری باری؟

-نه ممنون خداحافظ.

علی: خداح... آهان راستی زمانشو برات میفرستم.

-باشه ممنون.

علی: خداحافظ.

-خداحافظ.

این بار استثنائاً تو این چند سال زندگی مشترک... نه نه اشتب شد تو این چند سال دوستی علی قطع کرد، ماشینو روشن کردم و راه افتادم به سمت خونه و بعد از کلی



علافی توی ترافیک رسیدم خونه و خسته و کوفته رفتم تو. اول به مامانم سلام کردم و قضیه‌ی مهمونی علی رو براش گفتم و انقدر اصرار کردم که قبول کرد بیاد، بعدم رفتم لباسامو عوض کنم و وقتی برگشتم مامان سفره رو انداخته بود؛ گفتم:

-به به چه بوهای خوبی میاد، نکنه غذا قورمه سبزیه؟

مامان مریم: درست حدس زدی، زیادنر درست کردم که برای شبتم بمونه اگه خواستی بخوری.

با ذوق و شوقی وصف نشدنی رفتم و گونه‌ی مامانمو بوسیدم و بعدم مثل آدم نشستم سر جامو با مامان شروع کردیم به غذا خوردن. وقتی غدام تموم شد گفتم:

-وای مامان دستت طلا انصافا خیلی عالی بود، منم که گشنه بودم دیگه چی شد.

مامان خندید و گفت:

مامان مریم: نوش جونت پسرم، تو خسته‌ای برو استراحت کن.

-نه مامان جون بزارین امروز منم میخوام کمک کنم، اصلا من ظرفا رو میشورم.

با کلی اصرار مامان قبول کرد، پیشبند و بستمو شروع کردم به شستن ظرفا و وسطاش نزدیک بود چند بار ظرفا رو بشکنم که مامانم هی با جمله‌ی (مواظب باش اون مال جهیزیمه) بهم امید میداد.

وقتی تموم شد یه نفس عمیق و پر سر و صدا کشیدم و گفتم:

-خسته نباشی دلاور خدا قوت پهلوان!

که دیدم مامانم ترکید از خنده و گفت:

مامان مریم: حالا دستت درد نکنه ولی اونقدرم کار شاخی نکردی که.

بیا اینم از مامان ما که اصلا آدمو از ادامه‌ی زندگی ناامید میکنه.

رفتم تو اتاقم و گوشیمو نگاه کردم، علی زمانو نوشته بود؛ اوه اوه امروز بود که! با حرص  
یه پیام که قابل پخش نیست رو براش فرستادم و رفتم به مامان گفتم، مهمونی چهار  
ساعت دیگه بود و من تا اون موقع بیکار بودم.

گوشیمو واسه یک ساعت قبل از مهمونی کوک کردم و گرفتم خوابیدم.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم و نشستم، یکم چشمامو مالیدم تا حواسم اومد سر  
جاش و قضیه‌ی مهمونی رو یادم اومد، بلند شدم و رفتم تو حموم و یه دوش ده  
دقیقه‌ای گرفتم و از حموم اومدم بیرون، لباسامو پوشیدم و رفتم به مامان گفتم بعدم  
رفتم تو اتاقم و کارای باقی مونده رو انجام دادم.

وقتی رفتم بیرون مامانم حاضر شده بود، با همدیگه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم  
و وقتی رسیدیم خونهی علی پیاده شدیم و رفتیم طبقه‌ی سوم، اوه ماشالله چه خبره!  
نزدیک صد و خورده‌ای مهمون داشتن.

با دهن باز داشتم به کفشاشون نگاه میکردم که علی اومد و گفت:

علی: سلام چرا اینجوری شدی؟

-سلام، میگما شما چقدر مهمون دارین.

علی: آره دیگه فکر کردی من کم آکیم؟

خندیدم و گفتم:

-فقط فامیلاتون؟

علی: به غیر از شما آره.

-ای بابا، خب من خجالت میکشم.

علی: برو ببینم پسره‌ی خرس گنده، خجالت دیگه چه صیغه‌ایه؟

-بریم تو حالا.

با مامان و علی رفتیم تو و من با صد و خورده‌ای نفر که همه هم ماشالله عرق کرده بودن روبوسی کردم.

دیگه صورتم چسبو شده بود انقدر بقیه چلپ چلپ بوسم کرده بودن، البته اگه زن‌ها رو فاکتور بگیریم! علی هم هی از دور بهم میخندید و منم با حرص براش خط و نشون میکشیدم.

خلاصه بعد از روبوسی های پی در پی خبرم نشستم روی زمین و مامان علی هم برام شربت و شیرینی آورد، داشتم شربتو میخوردم که علی اومد پیشم و گفت:

علی: سبحان پاشو بزرگ خاندان کارت داره.

-هان؟

علی: میگم دایی بزرگه کارت داره، الفاتحه!

-خب حالا کدومه؟

علی: اون سیبیل چخماقیه!

بلند زدم زیر خنده که همه‌ی نگاه‌ها برگشت سمتم، خندمو قورت دادمو با لحنی که خنده توش موج میزد گفتم:

-بخشین.

تا اینو گفتم همه به کار خودشون مشغول شدن، علی داییشو بهم نشون داد که...وای خدا اینه؟ موقح روبوسی چنان دستمو فشار داد که کبود شد.

خدایا خودمو به خودت سپردم، بسم الله الرحمن الرحيم قال سنشد عضدک باخیک و نجعل لکما سلطانا فلا یصلون الیکما انتما و من اتبعکما الغالبون، فوت! رفتم طرف داییشو با یه لبخند طرح مونالیزا گفتم:

-بخشین کارم داشتین؟

دایی علی: آره پسر جون، اسمت چی بود؟

-سبحانم، سبحان حسینی.

دایی علی: خوشبختم آقا سبحان، بیا بشین اینجا.

رفتم نشستم و دایی علی انقدر ازم سوال کرد که تمام خاطرات بچگیم که یادم نبود جلو چشمم بندری میرفتن! در آخرم منو مامانمو با علی و مامان و باباش دعوت کرد خونشون، خدا به خیر کنه خونهی خودشون میخواد چیکار کنه خدا عالمه، بعد از اینکه سخنرانی های جناب دایی تموم شد رفتم نشستم کنار علی و گفتم:

-ماشالله بنده خدا چقدر چونش گرمه.

علی خندید و گفت:

علی: حالا بزار بریم خونشون اونجا بیشتر باهاش آشنا میشی.

-راستی آدرس و زمانش و بگو بنویسم.

بعدم گوشیمو در آوردم و یادداشت کردم. داییش سه روز دیگه دعوتمون کرده بود، خب خوبه تا اون موقع میتونم خودمو مجهز کنم؛ یادم باشه حتما یه چسب نواریم بردارم اگه زیاد حرف زد ببندم دور دهنش!

گوشیمو گذاشتم تو جیبمو شروع کردم به دید زدن مهمونا، فامیلاشون یه جوروی بودن انگار همشونو کپی پیست کردن، والا.

مثل کره، ای ها بودن و بازم باید خدا رو شکر کنن که خوشگلن و شبیه همن، اگه زشت بودن و اینجوری بود که دیگه هیچی.

خلاصه بعد از کلی حرف زدن و شام خوردن مهمونی تموم شد و برگشتیم خونمون. ولی من تا سه ساعت فکر مهمونی دایی علی بودم.

\*\*\*

به طرز خیلی فجیحی دلشوره دارم، حالا می پرسین برای چی؟ خب معلومه برای مهمونی دایی علی.

یه حس خیلی بدی به این داییه و مهمونیش دارم و همش حس میکنم میخواد تو خونشون یه اتفاق بد بیوفته، اوف نمیدونم شایدم دیوونه شدم؛ همش دوست دارم یه جوروی از زیرش در برم ولی متاسفانه برعکس همیشه که بهانه دارم این بار هیچ بهانه ای برای نرفتن ندارم. مخصوصا اینکه علی هم هست و از جیک و پوکم خبر داره پس نتیجه میگیریم که من دهنمو ببندم و فردا برم خونه ی دایی علی.

با صدای در دست از افکار لنگ در هوام برداشتم و خیره شدم به در و گفتم:

-بله؟

مامان مریم: منم.

-بیاین مامان جان.

مامان اومد تو و گفت:

مامان مریم: راستش... چیزه...

-چیزی شده؟

مامان مریم: نه خب یعنی آره...!

-چی شده؟

مامان مریم: راستش بابابزرگت حالش بد بوده، بردنش بیمارستان بعد... تموم کرده.

داد زدم:

-چی؟ کی؟!

مامان مریم: امروز.

-کدوم بابابزرگ؟

مامان مریم: بابای بابا.

-ای وای!

نشستم رو زمین و خیره شدم به فرش، واقعا چقدر همه چی زود میگذره؛ انگار همین

دو روز پیش بود که کوچیک بودم و داشتم تو حیاط با بابابزرگ بازی میکردم.

تازه دارم به این نتیجه میرسم که ما آدمها چقدر از همه جا بی خبریم، انگار نه انگار تا

دو دقیقه‌ی پیش داشتم به مهمونی فکر میکردم، تازه متوجه قطره اشکی که از



چشمم اومده بود شدم؛ پاکش کردم و به جای خالی مامان نگاه کردم و شروع کردم به مرور خاطرات.

( -وای بابا بزرگ! نکنین، آخ!

بابابزرگ: که دیگه منو خیس میکنی؟ هان؟، حسابتو میرسم وروجک.

-بابابزرگ غلط کردم ولم کنین، به خدا هر کاری بخواین میکنم.

بابا بزرگ: خب پس بدو بغلم بوسم کن. )

نگاهم افتاد به قاب عکسم که توی حیاط بابابزرگ گرفته بودیم:

(بابا بزرگ: بخند.

خندیدم که بابا بزرگ گفت:

بابا بزرگ: نه نه بگو هلو!

-هلو!

بابا بزرگ: پسرم چه خوشگل افتاد، بیا ببین. )

انگار همین دیروز بود، اصلا هیچ کدومشون از یادم نمیره مخصوصا من که با بابا

بزرگ از همه صمیمی تر بودم و بابا بزرگم منو از همه بیشتر دوست

داشت؛ هعی... اصلا باورم نمیشه.

\*\*\*

-علی میتونم پیام، نمیتونم.

علی: خب حالا بابابزرگت فوت کرده خدا رحمتش کنه ولی اگه نیای یکی دیگه به اموات اضافه میشه ها.

-یعنی چی؟

علی:هیچی دیگه داییم میزنه من و شل و پل میکنه،حالام قربون دستت از خود گذشتگی کن بیا.

-خب به داییت بگو اینجوری شده.

علی:خب تو که اون سبیلو رو نمیشناسی،اصلا حرف گوش نمیکنه،حرف حرف خودشه لامصب.

-خیلی خب حالا بزار ببینم چیکار میتونم بکنم.

علی:هر کار میخوای بکنی بکن فقط زیاد طول نکشه چون دو ساعت و نیم دیگه باید اونجا باشیم.

-باشه خداحافظ.

علی:خداحافظ.

قطع کردم و رفتم سمت مامانم و گفتم:

-مامان جان تو رو خدا بیاین بریم وگرنه این علی دونه دونه موهامو میکنه.

مامان مریم:زشته سبحان، زشته؛امشب دعوت کردن فامیلا رو برای مجلس بابا بزرگت همیشه که نریم.

-چرا نشه؟ مجلس اصلی که نیست،تو رو خدا!



خلاصه انقدر حرف زدیم که مامانم راضی شد بیاد، با خوشحالی زنگ زدیم به علی و گفتم:

-علی حله! ما داریم میایم.

علی: آقربون دستت، دیگه داشتیم اشهدمو جلو جلو میخواندم.

خندیدیم و گفتم:

-خب دیگه قطع کن برم حاضر شم.

علی: مگه راه نیفتادین؟

-نچ! خداحافظ.

علی - جز جیگر بزنی، خداحافظ.

قطع کردم و حاضر شدم، بعدم با مامان سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه‌ی دایی علی.

بعد از نیم ساعت رسیدیم و ماشین بابای علی رو دم در دیدیم، زنگ رو زدیم که درو باز کردن و رفتیم بالا، نمیدونم برای چی ولی یه استرس عجیبی داشتیم؛ فکر کنم خل شدم.

با مامان رفتیم طبقه‌شون و زنگ درو زدیم که دایی علی درو باز کرد و گفت:

دایی علی: به به! سلام آقا سبحان، خوبی؟

-سلام عرض شد، ممنون شما خوبین؟

خلاصه با همین حرفا رفتیم تو و مامان کنار مامان علی و منم کنار دایی علی که فهمیدم اسمش قاسمه نشستیم.



زن داییش یکسره تو آشپزخونه بود و پذیرایی میکرد، دو تا پسرم داشتن که یکیش ده ساله و یکیش چهار ساله بود، بچه کوچیکش خیلی بانمک بود و همون اول به دلم نشست، یکسره هم از تو بغل من جمع نمیشد و بهم میگفت عمو سبحان! تازه صحبتا داشت گل میکرد که امین (همون پسر کوچیکشون) گفت:

امین: عمو سبحان عمو سبحان، بدو بیا اتاقمو ببین، بدو.

دستمو گفت و شروع کرد به کشیدن، با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-باشه عمو جون دستمو ول کن تا پیام.

دستمو ول کرد که یه ببخشین و با اجازه گفتم و رفتم دنبالش، خونشون دوبلکس بود و اتاق امین طبقه‌ی بالا بود، از اونجایی که داشت منو می برد بالا فهمیدم. وقتی رسیدیم بالا بین چند تا اتاقی که اونجا بود رفت سمت اتاقی که درش چوبی بود. دنبالش رفتم که گفت:

امین: عمو عمو چشماتو ببند.

چشمامو بستمو گفتم:

-بیا عمو، بستم.

امین: خب حالا دستمو بگیر دنبالم بیا.

دستشو گرفتم و رفتیم تو اتاق، گفت:

امین: آجی مَجی لا ترجی! خب حالا چشماتو باز کن نگا چه اتاق خوشگلی دارم، همشم بابام برام درست کرده.

چشمامو باز کردم و گفتم:

-وای چه اتاق نازی دا...-

با دیدن چیزی که رو به روم بود تصویر هایی تو ذهنم اومد:

(-مامان مامان من همینو میخوام خیلی خوشگله.

-پسرم آخه معلوم نیست این برای کیه بعدم تو اون همه تخت خوشگل دیدی این

دیگه چیه؟ برای چی اون ها رو انتخاب نکردی؟

-من اینو دوست دارم تورو خدا.)

چقدر این تخت و کمد آشناست، انگار میشناسمش؛ دوباره یه تصویر دیگه اومد

جلوی چشمم:

(-سبحان این رو از کجا آوردی؟

-افتاده بود رو زمین.

-خی... خیلی خب، چیزی نیست برو.)

وای باورم نمیشه این... این همون تخت و کمد خودمه، همونی که آینش نفرین شده

بوده ولی... مگه مامان آینش رو از بین نبرده بود؟ پس چرا این آینه داره؟ وای خدای

من، مگه میشه؟

بدون توجه به امین که صدام میزد دویدم پایین و گفتم:

-مامان مامان.

وقتی رسیدم پایین همه داشتن با تعجب نگاهم میکردن اما من بی توجه بهشون

گفتم:

-ما... مامان بیا... بیاین بالا... خواهش... میکنم.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

مامان مریم: آخه برای چی؟

-تو رو خدا.

مامان رو به زندایی علی گفت:

مامان مریم: ببخشین میشه برم بالا؟

زندایی علی: بله حتما بفرمایین.

مامان اومد پیشم و باهام اومد بالا، بردمش تو اتاق و گفتم:

-مامان... این، این همون آینه نیست؟ همون تخت و کمده نیست؟ مگه شما از بین

نبرده بودینش؟

اما مامان میخ آینه شده بود و چشم ازش بر نمیداشت زبونش گرفته بود و کلمات مبهمی رو زمزمه میکرد که هیچیش رو نمیفهمیدم؛ با صدای امین به خودم اومدم و برگشتم:

امین: دیگه نمیتونی فرار کنی، حالا دیگه میتونم تو رو هم بفرستم پیش بابات!

ولی نگاه من به برق چاقوی توی دستش میخ شده بود.

«پایان»



منبع تایپ: <https://forum.1roman.ir/threads/29894/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان از وقتی که دیدمش | zahra\_hdry

رمان غروب نفس | کار گروهی

رمان مهرگان (جلد دوم خاتمه بهار) | الیف شریفی